

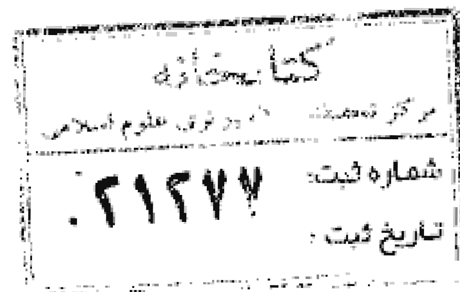
دیوان
ابوالحسن فراهانی

دیوان

ابوالحسن فراهانی

از شاعران سدهٔ یازدهم و صاحب رسالهٔ (شرح مشکلات دیوان انوری)

به اهتمام: رضا عبداللهی





---

* نام کتاب : دیوان ابوالحسن فراهانی
* ناشر : انتشارات طاهری
* به اهتمام : رضا عبدالهی
* چاپ از : رنگین
* لیتوگرافی : بهزاد
* حروفچین : سازمان کاوش
* صحافی : طاهری تلفن ۳۱۵۰۳۲
* چاپ اول : ۱۳۶۳
* تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

با یادآنکه نامش آرام‌بخش دلهاست

میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی ،یکی از شاعران پارسی‌گوی سدهٔ یازدهم وصاحب رسالهٔ معروف "شرح مشکلات دیوان‌انوری "میباشد .

وی ازسادات‌حسینی فراهان‌است‌ومعاصر وملازم امام قلیخان‌والی فارس میباشد .

خان‌جهان امام قلیخـــان کامران　　دریادل‌سخی‌کف خورشید اشتهار

سلطان اهل فضل‌و هنرسرورجهان　　سلطان‌محمدآصف خورشیداشتهار

قصیده‌شمارهٔ ۵

میرزا ابوالحسن‌درشیرازنزدامام قلیخان از اعتبار ویژه‌ای برخوردار بود .لیکن‌ارباب غرض‌درمحفل‌سلطانی بسعایت وی سخن رانده ،و سرانجام میرزا ابوالحسن به امر امام قلیخان بقتل رسیدو ودیعت‌حیات رابه‌موکلان قضاو قدر بسپارد .

امادیری نپائید ، قتل امام قلیخان به حکم شاه صفی صادر واجراگردید .

رباعی ذیل سرودهٔ فراهانی است به روزگار سلطنت شاه صفی :

این بارانست و برق ظـاهرز سحاب

یـا اشک من و آه من سینه کباب

با آنکـه قـرار همنشیـنی دارند

از معدلـت شاه صفی آتش و آب

میرزا ابوالحسن به اعتبار قول تذکره نویسان درشرح تجرید و سایر فنون ادب دستی توانا داشت . دیوانش دارای قصاید ، غزلیات ، قطعه ، رباعی ، مفردات ومثنوی میباشد ، که کثرت قصایدش به مدح ائمه منزه آمیزه است .

در دفتری که مدح وصی رسول بود

کردیم ردیف شعردرین دفترآفتاب

قصیدهٔ شماره ۱

شاه زمانه مهدی هادی لقب که هست

معصوم از پدر به پدر تا ابوتراب

"قصیدهٔ شماره ۲"

ایدل زآستان رضـا برمگـیر سـر

از دامن امام امـم وامدار دست

تا دامن بنی و ولی آوری بکف

دادهٔ خدا تراز یمین و یسار دست

"قصیدهٔ شماره ۳"

اینک به تسوید محصول قریحه‌ی پرتوان و برانگیخته‌ی ابوالحسن فراهانی همت گماشته، و سپس با فانوس جستجو او را در شهر، شهر سینه سوختگان ادب پی می‌گیریم.

چشم ترم به آب رسانیده آب را

حاجت نشده برفتن دریا سحاب را

وصل ترا زبخت سیه چون طلب کنم

از شب ظلمت نکرد، کسی آفتاب را

بر رغم من بود که نقاب افکند برخ

باید کشید منتی از من نقاب را

مقصود دل زگریه فنای نیست و بس

از زخم نیست گریه بر آتش کباب را

مشکل اگر جهان حذر از اشک من کند

بیمی ز سیل نیست سرای خراب را

گیرم غمم بخواب گذارد چسان دهم

جا در حریم عکس رخ یار خواب را

هر کس که آشنای تو بیگانه نیست

بیگانگی زچشمم از آنست خواب را

در جستجوی ابوالحسن حسینی فراهانی

تذکره نصرآبادی:

"میرزا ابوالحسن ازسادات حسینی فراهانست ،فطرت عالی داشته جامع‌کمالات صوری‌و معنوی بوده‌تحصیل علوم نموده ،چنانچه‌ازشرحی که بردیوان‌انوری نوشته معلوم است . دربدو حال بعلت پریشانی ترک‌وطن کرده روانه اصفهان شد . چون قریهٔ نصرآبادکه وطن کمینه است بر سر راه واقع و متردد دین درآنجا فرود می‌آیند خالوی فقیر که میرزا حسینعلی‌نام داشت و مردخوبی بود ،مشارالیه رادیده اورا نگاه داشت ،بعد از تحقیق احوال او مدت دوسال ماند . پسران‌خالوی فقیرشرح تجرید وسایر کتب پیش‌اوخواندند ،بعدازآن بطرف‌شیرازرفته بسبب کمالات بخدمت عالیجاه امام‌قلیخان‌اعتباربهمرسانیده‌عاقبت‌بسبب‌حرکت‌نامناسب‌وسعایت بدگویان بقتل رسید ."

تذکره میخانه :

این سید صحیح‌النسب ، جوانیست بانواع کمالات نکته‌پروری آراسته ، ونکته‌سنجی است باصناف خیالات سخنوری پیراسته ، آنقدر کمال دارد که شرحی بردیوان انوری نوشته ، چنانچه مرضی طبع دشوار پسندان این جزو زمان گردیده ، مولدش از فراهان است ، ودر وطن بسن رشد و تمیز رسیده ، دراول جوانی از برای تحصیل علم دینی ، وتحقیق اسراریقینی ، چون طلبهٔ دیگر بدارالفضل شیرازآمده و درمدرسه میرزالطفی یکی از تلامذهٔ مولانا شیخعلی گیلانی که مدرس آنمکان شده بود شد ، و درخدمتش مدتی بسربرد تااز برکت خدمت آن سعادتمند ، درهر عملی کمال مهارت بهمرسانده ، گویند شبی درعالم جوانی پنهانی استاد درمدرسهٔ مذکورشراب ارغوانی باشاهدی از شاهدان جسمانی کشید و بصحبتی که‌متعارفست مشغول گشت ، روز دیگر مدرس مزبور برآن مقدمه اطلاع یافته کتک مستوفایی بروی زده از آن مکانش بیرون کرد ابوالحسن شرمنده از آنجا دل کنده بخانهٔ میرزا انوری شولستانی که‌درآن شهریکی ازاهل طبیعت است رفت ، و بطریق مهمانان چندی با اوبود ، بعدازمدتی بسبب آشنایی محمد امین بیگ اللهوردیخانی بسعادت ملازمت خان سیکروح گران احسان ، صدرنشین صفهٔ جوانمردان ، امیرشمشیرزن ملکستان ، مبارزالدین اللهوردیخان مستسعدگردید ، وقصیده‌یی که‌در مدح وی گفته بود برایستادگان درگاهش خوانده صلهٔ لایق گرفت ، و بدین جهت درخدمت خلف ارشد ارجمند وفرزندسعادتمندش امامقلیخان

نیز آشنایی بهمرسانید، بعداز روزگاری که ایزد سبحان قالب این جهان ـ گذران را ازروح وجود آن خان کریمان تهی ساخت، وبنیادهمت را که خانه زاد طبیعت او بود از عالم برانداخت، پادشاه فلک قدر خورشید کلاه، شهریار عالمگیر عالمیان پناه، حامی ملت مصطفوی، مروج محبت مرتضوی شاه‌عباس حسینی صفوی جای پدر بپسر مرحمت‌کرد، و حکومت‌کل فارس‌بود ارزانی داشت، امام‌قلیخان‌چون‌بدولت پادشاه انجم سپاه جانشین خان کریمان گردید میرابوالحسن رابخدمت خود طلبیده داخل مدّاحان خود گردانید، و از غایت توجهی که باوداشت، حل وعقد امور ملکی‌رادرقبضهٔ اقتدار اونهاد، الحال که سنهٔ ثمان عشرین والف‌است، (۱۰۲۸) دربندگی صاحب‌مهربان‌خودازکثرت خدمات‌پسندیده تقرب‌بمعراج رسانده، وطریق سلوک‌رابمرتبه‌یی‌نیکوپیش‌گرفته که ساکنان آن دیار، از صغار و کبار، اکثـر ازوی‌راضی‌وشاکرند، واین‌میرخجسته‌خصال، باوجود این حال، اکثر بدیدن استاد خود مولانا شیخعلی میرود، و ویرا رعایتهامینماید، و از خلق ارثی خویشتن کینه را درسینهٔ خودرا ه نمیدهد، ودرمقام‌انتقام‌مولوی‌نمیشود، حق تعالی جمیع دانشمندانرا ازین خصلت محروم نگرداند، بر رای‌انور ارباب‌هنرپوشیده‌نماندکه‌عدد ابیات آن یگانهٔ زمان بچهارهزار رسیده، فامادیوان‌خودتاغایت‌بکسی‌نداده، این‌چندبیت‌از واردات‌طبیعت‌اوست:

مژده بادا یدل که باز آن شمع را پروانه‌ام
کز نگاه آشنایش با خرد بیگانه‌ام

من شرارم دوری آتش نمیسازد مرا
تا ز آتش دور گشتم با فنا همخانه‌ام

بی نصیبم از شراب وصل، گویی چون حباب
سرنگون ایجاد شد روز اول پیمانه‌ام

آن ز هر شمعی در آتش، وین ز هر گل در خروش
ننگ عشاقند، داغ بلبل و پروانه‌ام

رباعی

اول طلب بخت بلندی باید
و آنگه ز لب تو نوشخندی باید

از بزم مردنم چو نشستی با غیر
کاین صحبت گرم را سپندی باید

رباعی

شوخی که گسسته بود پیمان از من
بنشست برم کشیده دامان از من

چون برگ گلی که با صبا آمیزد
هم با من بود و هم گریزان از من

این رباعی را ازبرای مطلوب خود که مسمّی بوده به طوفان گفته:

رباعی

من کرده‌ام ازهرمژه‌یی دریایی
او ساخته بزم غیر راماوایی
از بخت بدمنست این، ورنه کسی
طوفان جایی ندیده‌دریا جایی

تذکره عرفات العاشقین:

"میرزا ابوالحسن فراهانی از اماجد زمان و دانشمندان عصر است بالفعل درعراق موجود است، بعداز مرور قائل بهند بصفا هان‌آمده"

تذکره آتشکده آذر:

"میرزا ابوالحسن اصل او از فرهانست دیوانش ملاحظه شد تخمینا" دو هزار بیت میشود، اکثر غزلیاتش تخلص ندارد".

تذکره ریاض الشعراء:

" میرزا ابوالحسن فراهانی از افاضل عالی‌مقداروشعرای‌فصاحت‌شعار روزگاراست، درزمان‌شاه‌عباس‌صفوی‌انارالله‌برهانه‌کوس بلاغت‌می‌نواخته".

سفینه خوشگو :

" سید ابوالحسن فراهانی از سادات حسینی فراهان بوده تحصیل کسب کمال برکمال نموده و بجامعیت فضایل صوری‌ومعنوی اتصاف داشته ، شرحی بردیوان‌انوری نوشته که معلومات او را از آنجا معلوم می‌توان کرد ، ابتدا بعلت پریشانی که بدترین چیزهاست ترک وطن کرده باصفهان رفت محمد طاهر نصر آبادی نوشته که چون نصرآباد سرراه واقع است در آنجا فرود آمد میرزا حسینعلی که با تذکره نویس نسبت‌خال داشته مشارالیه را نگاه داشت تادوسال آنجا بود ،پسران میرزای مذکور شرح تجرید و سایر کتب پیش او گذرانیده ،و بعدازآن بشیراز رفت امام قلیخان حاکم فارس خریداری کمالات او نموده تا اعتباری بهم رسانید عاقبت بسبب حرکتی نامناسب و سعایت بدگویان بقتل رسید .

وی‌ازجملهٔ‌استادان این فن شریف است تابودگردمضمون‌هیچ‌شاعری نگردید و مضمون بند نازک خیالی چون وی بهم نرسید ،دیوان مختصری بی‌تخلص دارد .اما قصاید بسیاری در منقبت ائمه اطهار گفته ، نزاکت اشعار و لطافت گفتارش از طرز کلامش مفهوم میشود .

دیرمی‌آیدبمشتاقان‌نسیم پیرهن

قاصدی‌چابک‌تراز باد صبامی‌خواسته

・・*

وصل‌بیش‌ازهجرجان‌سوزنبینی عندلیب

درخزان‌خاموش‌باشددربهارافغان‌کند

* * *

آفت صد دودمانی آتش صد خرمنی

ساده‌لوحی بین که گویم راحت جان منی

و درانتها بذکر دورباعی قناعت کرده است :

از دوری آفتاب عالم سوزم

وز تیرگی بخت بلا اندوزم

روز از شب و شب ز روز نشناختمی

گر تیره تر از شبم نبودی روزم



* * *

رفتی رفتی از دل پر خون رفتی

در غمکدهٔ سینه محزون رفتی

نیکو کردی که در دلم ننشستی

این خانه شکسته بود بیرون رفتی

ریاض العلما :

"السیدالامیر ابوالحسن الفراهانی کان من فضلاء عصره و لکن قد ابتلی بوزارة امام قلیخان حاکم بلاد فارس فی زمن السلطان شاه عباس الاول و شاه صفی الصفوی و قدقتله الخان المذکور ظلماالاجل تهمة نسبت الیه فلاحظ. وله مؤلفات منها شرح فارسی علی الدیوان الفارسی لانوری

الشاعر المشهور.

شمع انجمن :

"حسن میرزا ابوالحسن اصلش از فراهان است دیوانش ملاحظه شد تخمینا " دوهزاربیت باشد دراکثرغزلیات تخلص ذکر نمیکند. این اشعار از اوست :

خوشم به سنگ دلی های او که درد مرا
دل ازرسنگ بود طاقت شنیدن نیست

***

نمی خواهم کسی جزمن بیارمن سخن گوید
اگر چه قاصدمن باشد و پیغام من گوید

***

نا امیدم گرچه دارد گوش برفریادمن
زانکه میدانم نمیداند که فریادمن است

***

تو مراسوزی و من سوزم ازین غم که مباد
باد بیرون برد ازکوی تو خاکسترمن

***

تذکره منتخب اللطایف :

ابوالحسن فراهانی از شعرای عصر شاه عباس ماضی است .

بخون طپیدن بسمل یقین نمود مرا
که بعد کشته شدن نیز آرمیدن نیست

***

هرچند شمع محفلی ایدل خموش باش

سر در سر زبان نگذاری بهوش باش

*٠*٠*

شادکی گردم اگر درد دلم گوش کنی

نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی

علامه قزوینی:

"شرح قصاید انوری تألیف سیدابوالحسن فراهانی که معاصر وملازم امام قلیخان ابن الله وردیخان حاکم فارس ونیز معاصر نصرآبادی صاحب تذکره معروف درسنه ۱۰۸۹ تألیف شده بوده است. وی در تذکره خود (بنقل ریوج ۲ ص ۵۵۶ یا ۵۵۷) نوشته که سیدابوالحسن مذکوری از اینکه مدتی در نصیرآباد (کذا) ازمحال اصفهان بسربرده بالاخره بملازمت امام قلیخان مذکور بفارس رفته آنجا اقامت گزیده عاقبت بقتل رسیده است. وچون نصب امامقلیخان مذکور بحکومت فارس از جانب شاه عباس اول درسنه ۱۰۲۱ و قتل او با اغلب اولادش بحکم شاه صفی درسنه ۱۰۴۳ بود (رجوع کنید بفارسنامه ناصری ج ۱ــ ص ۱۳۸ــ۱۴۵) پس تالیف این کتاب اگر درعهد حکومت امامقلیخان بوده محصور میشود بین سنین مذکورتین واگر قبل یا بعد) بوده لابد قبل از ۱۰۲۱ به بعد از ۱۰۴۳ خواهد شد". (۱)

(۱)ــ بنقل از "شرح مشکلات دیوان انوری "سیدابوالحسن حسینی فراهانی ــتصحیح مدرس رضوی ــانتشارات دانشگاه تهران.

مدرس رضوی:

مدرس رضوی مقدمه‌ای که برشرح مشکلات دیوان انوری تألیف سید ابوالحسن فراهانی نگاشته است می‌گوید:

"ابوالحسن از سادات بزرگوار حسینی است و درفراهان تولد یافته ولی تاریخ تولدش معلوم نیست ، وی از ادبا و فضلا و حکماء قرن یازدهم هجری و از سخنوران خوش قریحه و باذوق این عصراست و درفنون فضائل و انواع علوم عقلیه و نقلیه از حکمت الهی و طبیعی وکلام وریاضی و هیئت ونجوم واحکام ماهرودرفنون فضائل و کمالات از لغت و نحو و صرف و معانی بیان و عروض و قافیه و بدیع و قرض الشعر و شعر شناسی و سخنوری قادر و سرآمد اقران خویش بوده و اوقاتش غالباً بتدریس علوم حکمت و کلام و فنون ادب مشغول و بتتبع کتب دواوین شعرو مطالعهٔ تاریخ و فنون مختلف سرگرم بوده است .

معلومات شاعر:

میرزا ابوالحسن فراهانی نه‌تنهادرشرح تجرید دستی توانا دارد ، بل درمیان سخنوران ودانشمندان عصرخود ازعلوم عقلیه ونقلیه وهمچنین درعلم عروض و قافیه و بدیع سرآمد بود .

بیان آثار شاعر:

میرزا علاوه بردیوان خویش که شامل غزلیات ،قطعه ،رباعی ،مفردات

ومثنوی میباشد ، شرحی بردیوان انوری این شاعرقرن ششم نگاشته است بنام "شرح مشکلات دیوان انوری "که به تصحیح استاد بزرگوار مدرس رضوی از سوی انتشارات دانشگاه تهران بزیور طبع پدرام گردید .

بیان حال برادر شاعر:

میرابوالکرم فراهانی برادر میرزا ابوالحسن فراهانی است که درعهد شاه سلیمان میزیسته و درشیراز توطن داشته است .چکامه ذیل از سروده های میرابوالکرم میباشد .

دوش چشمم عکس رویش رابدل جاداده بود .
تا سحرگه آفتابم در نظر استاده بود .
در فراق روی او تنها نه گل خون میگریست .
شمع رادیدم که آتش درسرش افتاده بود .

مشخصات نسخه

نسخه‌ای که در طبع دیوان مذکور دخیل بوده‌است ،منحصر بفرد و درتملک‌آقای حسین لاهوتی میباشد .این نسخه بخط نستعلیق ،به ابعاد ۸×۱۱ سانتیمتر حاوی ۱۰۰ صفحه ،سرلوح اولین صفحهٔ قصاید و غزلیات زراندود ،باحاشیه گل و بوته داروعنوان دیوان میرزاابوالحسن‌مزین است که نخستین قصیده به مطلع :

غمم نمیـرود از دل بگـــریه بسیار
کسی بآب زآئینــه چون برد زنگار

و نخستین غزل به مطلع ذیل میباشد :

مژده‌باد ایدل که باز آنشمع را پروانه‌ام
کز نــگاه آشنایش از خـــرد بیـگانه‌ام

دراین نسخه اشعار بترتیب حروف تهجی نیست ،نام کاتب و تاریخ تحریر درآن درج نگردیده است .کاتب بنقل از لطفعلی بیک آذر بیگدلی

صاحب تذکره آتشکده آذر، ابیاتی چند برحواشی انتهای صفحه دیوان مذکور نگاشته است.

درخاتمه ازدوست فاضل وشاعر ارجمند جناب آقای حسین لاهوتی "صفا" مدظله و ادام‌الله عمره که با ایثار وافر نسخهٔ دیوان مذکور رادراختیارمن‌گذاشتندودراین ره حقیررا مرهون بلند همتی خویش‌نمودند سپاسگزاری مینمایم.

در ضمن از ادیبان و صاحبان خرد تمنی میشود، چنانچه آثاری از این‌شاعرتوانا دارند به‌نشانی‌انتشارات طاهری به عنوان نگارنده ارسال دارند تا درچاپ بعدی به نام ایشان دراین رساله انتشار یابد.

رضا عبداللهی

تهران ـ مرداد ماه ۱۳۶۳

منابع تمتع

۱ـ لطفعلی بیک آذر، آتشکده آذر، دکتر سادات ناصری

۲ـ تقی‌الدین اوحدی بلیانی، عرفات‌العاشقین، نسخه‌خطی کتابخانه ملک، شماره ۳۸۴۱

۳ـ میرزا عباس‌افندی، ریاض العلما، نسخه خطی کتابخانه‌ملک

۴ـ رحم علیخان‌ایمان، منتخب‌اللطایف، سیدمحمدرضا جلال‌نائینی، دکتر سیدامیرحسن عابدی، چاپ تابان، ۱۳۴۹ هجری شمسی.

۵ـ میرزا ابوالحسن حسینی‌فراهانی، شرح مشکلات دیوان انوری، مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران.

۶ـ خوشگو، سفینهٔ خوشگو، نسخه‌خطی‌کتابخانه‌مرکزی، شماره ۲۶۵۵

۷ـ ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی، میخانه، احمدگلچین معانی، تهران، اقبال، چاپ سوم، سال ۶۲.

۸ــ امیرالملک محمد صدیق حسن خان بهادر، هندوستان ۱۲۹۳.

۹ــ محمد طاهر نصرآبادی، تذکره نصرآبادی، وحید دستگردی، کتابفروشی فروغی.

۱۰ــ علیقلی خان واله داغستانی، ریاض الشعراء، نسخه خطی کتابخانه ملک.



قصاید



حرف «ب»



(۱)

آنم که از ضمیر منست انور آفتاب
زان برندارد از قدم من سر آفتاب

گردندی از ثوابتش افلاک سنگسار
گر دست و پای من بفتادی گر آفتاب

خورشید ملک دانشم و برمعاینم
الفاظ عاشقند چو هندو بر آفتاب

در لفظ بد نگنجد ، بکر ضمیر من
از صبح میکند کندار چادر آفتاب

هر صفحه از سفینهٔ من آسمان بود
اما ستارگانش سر تا سر آفتاب

هر صبح تا بشام اختر انتظار
تا آنکه کی غروب کند دیگر آفتاب

شعر مرا مگر ز عطارد شنیده است
کافتاده است از نظر اختر آفتاب

آبش ز سر گذشت بس از رشک من گریست
زین رو در آب جوید نیلوفر آفتاب

تا زاد معنی من آفاق را گرفت
آفاق گیر زاید از مادر آفتاب

الا معاینم که دقیقند و روشنند
پروین که دیده است درو مضمر آفتاب

ایران کنون بشعر بلندم منور است
ای آسمان برون بر از این کشور آفتاب

در بحر و بر عالم مانند من ندید
هر چند شد مسافر بحر و بر آفتاب

روشن دلم چه شد که ز خاکست بسترم
آخر نه هم ز خاک کند بستر آفتاب

چون دیگران نه بندم مضمون دیگری
کی نور عاریت کند از اختر آفتاب

دانی کز آسمان ز چه افتاد بر زمین
میخواست سایه افتد ازمن بر آفتاب

گر میل سرفشانی درپای من نداشت
بر چرخ از چه گشت سراپا سرآفتاب

بیهوده با من اینهمه گرمی نمی کند
طبعم چه حقها که ندارد بر آفتاب

باید به بندگی منش اعتراف کرد
گر خود درین مقام شود داور آفتاب

چون بنده ام نباشد کاندر گریزگاه
کلکم نوشت در عقب حیدرآفتاب

در دفتری که مدح وصی رسول بود
کردیم ردیف شعر درین دفترآفتاب

شاهی که چون فکندی رایش ز نورخوان
همچون هلال کشتی تن پرورآفتاب

بر تن هنوز جامه درد ازفراق او
با آنکه صبح دارد اندر بر آفتاب

گر مرغ ساخت عیسی ازگل ضمیر او
سازد بالتفات زخاکستر آفتاب

گر پانهد ز دایرهٔ امر وی برون
هم چرخ خود برون کند از خیبرآفتاب

تا دفع چشم بدکند ازرای روشنش
آتش شد و سپند شد ومجمر آفتاب

گر زآنکه بردی ازسراخلاص نام وی
دیدی درون ظلمت اسکندر آفتاب

درجوی صبح ارچه خورد غوطه هر صباح
رشکش اگر ندارد در آذر آفتاب

روشن بدوست وهرچه شد کز مخالفان
چون صبح کاذبند مقدم برآفتاب

گرچه سه پرده بسته برخ ازهرآسمان
دارد هنوز روی زمین انورآفتاب

خصمان شوند منکر فضل و کمال وی
کوران نهند تهمت ظلمت بر آفتاب

گر روز بذل دیدی آندست زرفشان
کی از هلال باز گرفتی ز رآفتاب

ور یاری ازضمیرش جستی کجا شدی
از لقمهٔ کسوف سیه منظر آفتاب

دانی کسوف چیست ضمیر ؟ میرزد
هنگام لاف و دعوی سیلی بر آفتاب

نه‌نه شبیه قنبر او شد که تا دود
اندر رکاب او بدل قنبر آفتاب
این هم نه شکوه میبرد از رای او باد
زان میکند پلاس سیه بر آفتاب
چرخ نه‌کوکبست این پا بیش رای او
آورده بر غلای خود محضر آفتاب
شاها پس از رسول تو بر خلق سروری
چون آنکه بر ستاره بود سرور آفتاب
باشد پس از رسول خلافت ترا که تو
ماه جهان فروزی و پیغمبر آفتاب
از جویبار قدرت یکجوی کهکشان
وز مطبخ نوالت یک اخگر آفتاب
گر نیست وصف صدق جز آل و را حرام
بر صبح صادق از چه کشد خنجر آفتاب
از سردی فلک بتو آرد پناه مهر
دردی برهنه چون ننشیند در آفتاب
عون تو بود ورنه بساحل نمیرسد
زین بحر همچو کشتی بی لنگر آفتاب

خوش کور باطنست که خاک درتو دید
و آنگاه شد فریفتهٔ زیور آفتاب
تا کردم آفتاب ردیف مدح تو
ای رای انورت را مدحت گر آفتاب
بالید بس که برخود زین ذوق هر صباح
بیرون فتاد از بغل خاور آفتاب
هرگز جدا نگردد چون دل زکوی یار
گردون اگر برون بزد زین در آفتاب
من کیستم که بگذرم اندر ضمیر تو
ای معنی ضمیر ترا مظهر آفتاب
برخاک آستان تو جا کرده و هنوز
از بخت خویشتن نکند باور آفتاب
تر دامنی من منگر گر چه بیگزاف
گر دامنم فشاری گردد تر آفتاب
زین بهتر کابحالم درحشر کن نظر
گرمی فزون نماید در محشر آفتاب
تا از مسیر گنبد گردنده، همچو ماه
فربه نگشت گاهی و گه لاغر آفتاب

گر تیغ زن نباشد بر فرق دشمنت
بادا ز ماه یکشبه لاغرتر آفتاب
دانند منصفان که کسی همچو من نگفت
گفتند اگر چه از شعرا اکثر آفتاب

(۲)

ترسم که بسکه میکنم ازدرد اضطراب
از من چو نوردیده کند یار اجتناب
آهم ربوده خواب کسان ورنه گفتمی
هرگز کسی مبیناد این روز را بخواب
از آب دیده بر سر دریا نشسته‌ام
با آنکه آب دربدنم نیست چون حباب
خواب آنچنان محال نماید نظر بمن
کز بخت خویش هم بنمایم قبول جواب
گویا گدا ختست شکر خواب صبحدم
در آب دیدهٔ من همچون شکر در آب
شد درد عاشق من واین طرفه ترکه من
چون عاشقان فشانم ازدیده خون ناب

برچشم من چنین که شداز روزگار تنگ
ترسم زسایه‌اش نگذارد بر آفتاب
مانند کودکان ز مکتب گریخته
به گریه درکنار نگیرم خط وکتاب
بینم بچشم خویش قیامت‌که‌اختران
از آسمان‌چشمم ریزند بی حساب
پوشیده‌اندپرده نشینان چشم من
برهفت‌پرده‌پردهٔ دیگر زهی‌حجاب
پوشند پرده مردم بر عیب‌خویشتن
برپرده‌من‌چه‌پوشم ازینم دراضطراب
اشکم شراب‌رنگ‌شدازخون‌و دورنیست
گر برمنش زمانه‌بعیشی کند حساب
عین‌الکمال‌دورزعیشی که کرده‌ام
از چشم‌خودپیاله‌وازخون خودشراب
اززلف و روی‌لاله رخان دیده‌بسته‌ام
کاین‌یک‌به‌مهرماند وآن‌یک‌به‌مشک ناب
یارب چه حالتیست که بر دردچشم‌من
بی‌صورتست درمان چون‌صورت‌برآب

دیگر چه واقعه‌ست که چون طره‌های یار

از بوی مشک و عنبر آیم به پیچ و تاب

دارد خبر از آمدن روز از آن شود

برین نوید مرغ سحر نالهٔ غراب

گفتم به اشک شویم از دیده رنگ خون

از خود بتر نمود بخود دیده‌ام خضاب

هرگز گلی که دید که رنگش فزون شود

هرچند بیش گیرد از وی کسی گلاب

پرهیز تا بچند کسی چند دست خویش

همچون مگس بسر زند از دیدن لعاب

آب ار برد غبار پس از آب ریختن

چشم مرا غبار شد چنین حجاب

چسبیده آنچنان مژه‌هایم بهم که نیست

امکان باز کردن آنهم بهیچ باب

اکنون درست کشت مرا گرچه گفته‌اند

تا آنکه چشم بازکنی بگذرد شباب

با درد برنیاید هرگز به حیله کس

بیهوده دیدهٔ من در شیر کرد آب

شیری که میچکانم در دیده خون شود
آری باصل باشد هرچیز را مآب

شادم بدین زگریه خونین که عاقبت
خواهدگرفت خون من این چرخ ناصواب

پرهیزگاریم همه از ترس مردم ست
زان هرگزم نجات نمی بخشد از عذاب

چون سایه اختیار نمودم ز چشم درد
باری روم بسایه شاه فلک جناب

شاه زمانه مهدی هادی لقب که هست
معصوم از پدر به پدر تا ابوتراب

شاهی که آفتاب برای منیر او
جوید بسان ذره بخورشید انتساب

دارم زبیم عدلش بر دیده آستین
ترسم که سیل اشک کندخانه خراب

شد چون رکاب دیده ام ازنوری نصیب
درانتظار آنکه کند پای در رکاب

شاها تو آن امامی کز خاک پای تو
یعنی که من سپهر برین میکشد عتاب

آنکس که دامن توبه امید دیگری
ازکف گذاشت بس بود او را همین عذاب

این بس عذاب تشنه که ازآب بگذرد
وانگه بقصد آب نهد روی بر سرآب

چاهیست تیره در نظر عقل آسمان
قدر تو یوشفیست در . . . فلک جناب

تا سوی لامکان کشدش زین چه عمیق
افکند مالک قدر از کهکشان طناب

گردانم این که ترک ادب نیست بنده را
گفتن مدیح وکردن هردم چنین خطاب

تا آنکه زنده باشم گویم مدیح تو
یا مدح خادم تو مخدوم کامیاب

خصمند دست و کلکش یا دوستان هم
مشکل بود ازین دویکی کردن ارتکاب

گر زانکه دشمنند چرا همچو دوستان
از وصل یکدگر همه عمرند کامیاب

ور زانکه دوستند چرا پس دو شغل ضد
از شغلهای عالم کردند انتخاب

آن هر دری که دید پراکنــده میکنــد

وین روز و شب نماید نظم در خوشاب

از آبــداری سخـــن بی‌نظیــر وی

از من اگر سئوال کنی بشنوی جواب

درهرزمین که طرح سخن شدبنوک کلک

کاوید آنچنان که رسیدن آن زمین به آب

ماهی ز وصل دریا آسوده خاطر است

اما ز دوری او دایم در اضطــراب

ما را ز ماهــی قلم و بحر دســت او

برعکس این مشاهــده افتد زهی عجاب

تا دیده‌ام معانی وی در لبــاس نظم

دعوی کنم که دیده‌ام اندر شب آفتاب

در علم و شعر پرهیز وصاحــب اقتدار

در نظــم و نثر پادشاه مالک الرقــاب

شد وقت آنکــه کاتب اعمــال نظم وی

بر آسمان بر وجود دعــاهای مستجاب

باد آسمان برفعــت قدر رفیـــع تــو

اما بشــرط آنکــه مــبنــیــاد انقلاب

غم منزل عدوی تو جوید بـــی درنگ

شادی بدرگه تو شتـابد بی مـــــآب

هستــم امیدوار که بادا بدین نســق

تاخاک را درنگ و فلک را بود شتــاب



حرف «ت»



(۳)

خوش در نگار بسته دگر نوبهارست
گل رنگ کرده باز بخون هزاردست

آب از نگاررنگ برد وین عجب که گل
از آب ابر بسته چنین درنگاردست

از حرص چیدن گل شاید که درچمن
روید بجای سبزه از مرغزاردست

ز آبی‌که ابر بر رخ گل زد سپیده دم
شستست نوبهار زصبروقراردست

یارب چه گل شکفته چمن را که‌ازنسیم
بر دست میزند ز تحیر چناردست

در موسم چنین همه کس در کنار یار
جز من که میدهد غمم از هر کنار دست

دستم ز کوتهی بگریبان نمی‌رسد
من از جنون برم سوی دامان یار دست

ازدست من چه آید کز ضعف چون چنار
میلرزد از نسیم بی‌اختیار دست

بس نبست از برای گریبان دریدنم
گر چون چنار رویدم ازتن هزار دست

... * بسته باشد بر دستهای نگار
گویند عادتست کشیدن ز کار دست

بس چون فراق دست تعدی دراز کرد
اکنون که کرده‌است بخونم نگار دست

من سوگوار هجرم دستم نگر بسر
بر سر که میزند بجز از سوگوار دست

نه نه گرفته دستم دامان شاه دین
بر فرق خود نشانده‌ام ازافتخار دست

* ، این علامت . . . . . درمتن ، بر اثر قدمت وعوارض پاره‌ای از کلمات که سیاه وقابل روئیت نیست مشخص گردیده است .

شاه سریر دین که در ایام جود او

بر سر نزد کسی بجز از انتظار دست

پا درمیان اگر ننهادی عطای او

از تن به گاه خلقت کردی فرار دست

نبود؟ مجّره آنچه تو بینی که آسمان

بر سینه می‌نهد بر او بنده‌وار دست

انگشت زینهار برآورد دست خلق

از بس که کرد جودش در زیر بار دست

چرخ بلند اگر نبود آستان او

برچرخ از چه دارد امیدوار دست

جودی بود و را که ز حرص سؤال او

خواهد چنین نخست ز صورت نگار دست

ایدل ز آستان رضا برمگیر سر

از دامن امام امم وامدار دست

تا دامن نبی و ولی آوری به کف

داده خدا ترا زیمین و یسار دست

شاها اگر بدیدی حاتم کف ترا

از آستین نکردی بیرون ز عار دست

روز و شب از زمانه برافتد اگر نهد
منعت بروی سینهٔ لیل ونهاردست

فرزند آن شهی تو که جای نهاد پا
کانجا نهاده بود خداوندگار دست

جود تو در شمار از آن تن نمیدهد
کز اخذ باز ماند وقت شمار دست

شاها به فرّ مدح تو امروز برده‌ام
در فن شعر از شعرای کبار دست

از تیر آسمان قصب السّبق میبرم
بر زردهٔ قلم چو نمایم سوار دست

شیرین بود چنان سخنم کز نوشتنش
باید مکید عمری چون شیرخوار دست

گرچه گداست شاعر شکر خدا نشد
از آستین هیچکسم شرمسار دست

در دامن ثنای تو زدوست فکرتم
کردیم ردیف شعر بدین اعتبار دست

بر دفتر ار خلاف مدیحت رقم کند
دردم ز آستین کنم اندر حصار دست

مداح آستـان تـوام درگذشــت آن
مـدح آنکه بوسه زنندش کبار دسـت

گلدسته ریاض صدارت کـه میبـرد
از ابر گوهر افشان وقت نثار دسـت

آنکو زمین سپهـر سپهـر برین شـود
علمش چو برفلک نهاد از اقتدار دست

بحر کرم سمی گـل گلشـن خلیـل
گر مهـر برده رایش در اشتهار دست

تا نـوبت کرم بکف او بیـوفتـاد
از دامـن هنـر نکشید افتقار دست

دارنـد از بـرای بقـایش جهـانیان
بر کرد کـار در دل شبهـای تار دست

چون مـدح او نگـویم کز یمـن همتش
داده مرا زیـارتـت ای شهریار دست

گر در جوار حفظـش گیـرد غبار جای
من بعـد بـاد را نبـود بر غبار دست

در امـر برخلاف طبیعت کنـد دگـر
مخمور را بلـرزه نیـارد خمار دسـت

تاهست بر زبان خلایق که کس ندید
بالای دست خالق پروردگار دست
در دست مرگ دامن خصم تووترا
تا دامن قیامت بر روزگار دست

(۴)

ای از سپاه خط تو خورشید درحصار
حسن تو بسته پنجهٔ خورشید را نگار
خوی دلت گرفت مگر روی نازکت
کز وی نمیرود چو نشیند بر او غبار
روی توخواست تا ز جهان شب برافکند
شب زان گرفت دامن رویت بزینهار
روز من از دمیدن خطت سیاه شد
از اشک اگر ستاره شمارم عجب مدار
مشکن ز همنشینی ناجنس قدر خویش
ور همنشینی رخ و خط گیر اعتبار
قدت بود قیامت و رخ آفتاب آن
خطت گناهکاری استاده بر کنار

مصحف گناهکار گرفتی چرا گرفت
روی چو مصحف را خط گناهکار
ازروی چون گلت خط چو سبزه بردمید
هرگز گلی که دید که آورد سبزه بار
گویند سبزهٔ بیشتر ازگل شود پدید
آنان که واقفند ز آمد شد بهار
من در بهار روی نکوی تو ای عجب
دیدم که سبزه از پس گل گشت آشکار
نه نه عجب نباشد گر ناز کار تست
الا شکست من همه برعکس روزگار
چون برکنم دل از تو که در فن دلبری
گل بود و شدبسبزه‌ات آراسته‌عذار
خورشید بارخ تو بزد لاف همسری
بروی‌چرا چنین زخطت تنگ کشته‌کار
تا شام رنگ خط تو چون‌روز من گرفت
بروی کند فلک رز خورشید را نگار
خواهم پرسم از تو اگررخصتم دهی
کان خط بود دمیده براطراف‌آن غدار

یا آنکه از مذمت بدگو زمن گرفت
آئینه ضمیر خداوند من غبار

ازتیره روزیست که با ضعف همچنین
هستیم ما و خط تو بر آفتاب یار

خطت بر آفتاب منیر عذار و من
بر آفتاب خاطر مخدوم کامکار

خان جهان امام قلیخان کامران
دریا دل سخی کف خورشید اشتهار

سلطان اهل فضل وهنرسرورجهان
سلطان محمد آصف خورشید اشتهار

خورشید رتبهٔ که بمنقاش نوک کلک
بیرون کشید دستش از جسم فضل خار

جز وی کسی دگر نتواند نمود فخر
کس را اگر رسد به سخن فهمی افتخار

ز آنگونه داد کلکش نظم جهان که نیست
الا که در محاسن اوصافش انتشار

بر کلک اوچسان نگذارم مدار مدح
مدحم جهان معنی و کلکش جهان مدار

سور عدوی جاهش در عین ماتمست

چون موسم خزان و حنابستن چنار

خصمش چو آفتاب اگر بر فلک رود

آخر به‌آستانه‌اش افتد باعتذار

گر دشمنش زند ز درازی عمر لاف

انکار آن قبیح نماید ز هوشیار

دایم در انتظار اجل بود و بیشکی

باشد دراز چون شب غم روز انتظار

سر هرگز از برای چه بالا نمی‌کند

کز آسمان ز رفعت او نیست شرمسار

ور زانکه از وجودش در چرخ سور نیست

کف‌الخضیب دست چرا بسته در نگار

دریا دلی شکایتی از بنده گوش کن

هرچند از شنیدن آن دل شود فگار

رحمی که بیش ازین نتوانم کشید من

ناخورده می چو چشم بت خویشتن خمار

آخر نه نامهٔ عملم از برای چیست

نام گناه بر من و غریبی گناهکار

با این کمال بستگی دل بلطف تو

عیبست شکوه گر زنم از بستگی کار

دل دفتر مدیح تو کردم چو دفترش

هر شام بستهٔ فلک دون روا مدار

از روزگار شکوه ندارم که خوانده‌ام

افسون مدح کلک تو بر ما روزگار

از خصم شکوه دارم کز قرب من برت

دایم نشسته بر سر آتش سپندوار

خواهدکه ترک بزم تو گویم ولی عجب

کز بانگ زاغ ترک گلستان کندهزار

از جور روزگار اگرم کف بود بسر

چندین شماتت از چه کند خصم نابکار

درست مدحت تو و من بهر آن درم

چندان عجب نباشد کف برسربحار

گرزانکه‌چون منی غم روزی خوردمدام

تقصیر جودخود شماری بکردگار

پیوسته زان خورم غم روزی که روزیم

غم کرده‌اند و غم نگذاری درین دیار

مدحی فراخور تو درین نظم مختصر
چون رخ نداد هم بدعا کردم اختصار
ای در میان خلق نظیرت نیامده
پیوسته آرزوی دلت باد در کنار

(۵)

گذشت آنکه روی لاله خیمه برگلزار
شکوفه بر فلک افکند از طرب دستار
گذشت آنکه چنان گرم بود مجمر باغ
که سوختی شررش چون سپند جان هزار
رسید اینک فصلی که وقت آمدنش
ز بیم خشک کند پوست بر تن اشجار
رسید فصلی کز بیم حملهٔ سرما
نخیزد از سر آتش بضرب چوب شرار
چنار دستی کز تاب وی برد به بغل
برون نیارد دیگر مگر به فصل بهار
بگو که آتش بهر چه سر به بالا کرد
اگرنخواهد زنهار از ایزد جبّار

کنون به مهر پناهنده خلق ومهرپناه
برد بسایهٔ خورشید آسمان مقدار
سها ببیند در روز کورمادرزاد
بدان ضمیر منیر ارنماید استظهار
سفینه که درو مجمع معانی اوست
سفینه نیست که بحریست برد رز خار
بسی نماند که از آبداری شعرش
حباب وار شود نقطه اندر اوسیار
زیمن عدلش عالم مرفهست چنان
که لاله زین پس بی داغ روید ازگلزار

(۶)

چنان گریستم از درد دوری دلبر
که کشتی فلک افکنده اندرو لنگر
جهان ندیدم اگرچه جهان نوردیدم
از آن که برنگرفتم دمی ز زانو سر
سپندوار بر آتش نشسته ام دایم
میانهٔ من و او نیست هیچ فرق دگر

جزاین‌که‌من نتوانم زضعف‌خواست‌زجا

سپنـد داند برخـواست از سـر آذر

گهـی دواجم خاکستر است‌چون‌آتش

گهـی ز آتش بستـر کنم چو خاکستر

زدی بتر بود امروز مـن نمیدانـــم

که گفتــه بود که روزت زروزبادبتر

زبس که ضبط نمودم سرشک‌خونین‌را

برای آنکــه مبـادا شوم بشهر سمر

چو خانه که فتد آب در اساس‌اورا

اساس خانهٔ عمرم‌شداست زیر و زبر

ز بس‌که باد رو دیوار حال خود گفتم

اگر بپرسی یکیک ترا دهنـدخبـــر

بخاطر آمداز گفتـــه‌های مسعـــودم

غـریب بیتی احـوال من در و مضمر

ز بس کـه گویـم این بـلا بـــود

تمام نام بـلاهـا مـرا شداست ازبر

زبـس شکستـم درسینه ناله گر بغلط

نفـس بر آرم خود هم نمیکنـم بـاور

ز آفتـاب اگر بـر سر افتدم بـر تـو

ز نـاتوانـی از هم بریزدم پیکـــر

دوتا کند قد من وانگهم بگریاند
خمیده‌قامت‌گردون دون‌دون‌پرور

بلی‌چو رشته زبون شد ز بیم بگسستن
دو تاکنند و پس آنگه درو کشند گهر

من آنچه دیدم ازدوستان‌خود‌دیدم
وگرنه هرگز دشمن‌بمن نکرد ضرر

چه طالعست که هرکس که برگرفت را
برای خوردن خون برگرفت‌چون ساغر

سیه گلیم منم ورنه هرگز از شیراز
باختیار که کرد است اختیار سفر

علی‌الخصوص براهی که از مهابت او
گذر نکرده از آن سمت بر فلک‌اختر

بارتفاعش بوسیده آفتاب زمین
بعرض و طول فکنده برش‌سپهرسپر

برو چو بخت هنرمند روزگار سیه
چو آه عاشق مهجور سرد باد سحر

شدی گداخته چون کاه کوهش‌ازسردی
اگر ز برف نمی بود بر سرش چادر

چه پشت گرمی از آتش مراکه از سرما
نشسته آتش خود در میان خاکستر
ز بیم سیلی بادش که رخ کبود کند
نخیزد از سر آتش بضرب چوب شرر
بپای آتش اگر کنده ننهی از هیزم
رود بگردون تا گرم سازد او را خور
چنانکه ریزد برگ از درخت باد خزان
نسیم سروش ریز انداز کبوتر پر
چگونه روید در وی گیا که کوه درو
ز دست سرما در خاک رفته تا به کمر
فراز او ز فلک برگذشته است از آن
بدو نمیرسد از نور آفتاب اثر
نشیب او را فصل تموز دریابد
چو در زمستان گردد جدا از ابرمطر
هم از نشیبش راضی ترند راه روان
که دست گرم توان کرد که گهی بسفر
عجب مدار اگر ریگ او روان باشد
که ریگ خود نتواند درو تموز مقر

کسی بچشم ندیده در آن زمین سیه
سفیدی بجز از چشم شخص راه سپر
ز بس که تیره بود همچو روز من روزش
گمان برند چوشب شد که روزگشت مکر
شدی ز دیدن او آب زهره‌ام بی‌اشک
گرم نبستی راه نگاه لخت جگر
اگر بجنگ فتد کار کاروانی را
هوای تیرهٔ او بسته مظلمست وکدر
نه تیر میرود از خانهٔ کمان بیرون
نه از نیام قدم می‌نهد برون خنجر
چو آب چشمم شورابهٔ در و جاری
بشوری که نمک ریخت دیدش به بصر
خیال لعل لب یار و در دل عاشق
چنان گدازد از آن آب کاندر آب شکر
عجبتر آنکه من این ره کنم نه‌اسبی طی
که چون سوارش بدبخت زاده از مادر
ز حادثات کند زخم پشت و پهلویش
چو آن مریض که بسیار خفته بربستر

چو پر صرعی دایم لب و دهان پرکف
چو طفـل بدخو پیوسته چشمهایش تر
درین بیابان دریا بهـم رسند ازبس
عرق کنیم من از شرم و او زضعف کمر
زناتوانی برهم نمیزند مـــژگـــان
اگر فرو بـری اندر دو چشم خود نشتر
بسوی خود کشـدش همچو کاه کاه ربـا
از آن چون که هم زرد کشت وهم لاغر
چنان ضعیـف که ازاستخوان پهلویش
کشیده پوسـت بر اندام او قضامسطر
سبک چوسایه و چون بر زمین نهد پهلو
هزار کـس نکندش جدا چو نقش حجر
زبس که هست گران خیزحک نشایدکرد
اگر نـویسـی نامش بسهود در دفتر
اگـرفتد بمثل بـر مزار سـایـهٔ او
نخیزد از جامیّـت بصور درمحشـــر
همیشه باشد همچون زنان دایم حـ . . .
ز خون داغ سرینش میان آتـش تـر

کلاغ چشمش رو ز نخست میکندی
اگر نبودی از گند لشت او بحذر
جلش رزیم و ز خون رنگ رنگ چون خرقه
طیور دوخته بر وی ز هر کنار نظر
بگوشه‌گیر ریاضت کشیدهٔ ماند
که در میان مریدان فکنده خرقه ببر
اگر نه جانش عزم خروج کرده چرا
ز زاغ و کرکس جمعند برسرش لشکر
رفیق هر که شوم گرچه سایه‌ام باشد
مرا بماند تنها بماتم و مضطر
فلک بسان زمین بازماند از حرکت
کشند صورت او بر فلک ملایک اگر
بسان محضر چرخش سپرده دست بدست
هزار داغش بر تن چو مهر برمحضر
گهی میان عرق همچو کاغذ اندرآب
گهی بخاک طپان همچوماهی اندر بر
ز تازیانه بر اعضای او نمانده نشان
که جاده‌هاست بر حادثات کرده گذر

بصد هزار مشقت اگر دو کسام رود
رود بعرض چو تیری که برکنندش بر
معلم فلکش گفته‌ام که‌میگوید
ببارگونه روی درس چرخ بدگوهر
شده چو میخ‌زمین‌گیروخاک راه‌نشین
بمیخ کوبش‌از بسکه کوفته‌مهتر
زهیچ‌چیز‌نترسد‌که‌جسم‌کوفته‌اش
نمیشود متاثر زتیر و تیغ .....
پس‌ازمسافرت‌این‌مرده‌ریگ‌خام چراست
مسافرت را گویند بچنگتست ثمر
بسرد‌ربه‌درآید‌هر گام گوییادانـد
که این‌رهیست‌که‌طی‌باید‌ش‌نمود‌بسر
رهیست اینکه نماید مسافران را ره
بآستان علی ابن موسی جعفر
امام هشتم‌سلطان نه رواق فلک
سمی و نایب‌و فرزند ساقی کوثر
شه سریر امامت مه‌سپهر سخا
که‌آفتاب ز خاک درش‌کند افسر

شهی که گر نکند مهر سجدهٔ رایش
برون کند فلک خیبریش از چنبر
بسی بچرید هر گاه آسمان سنجد
غلامی او بسر پادشاهی سنجر
چسان قضا و قدر را مسخرست جهان
چنان مسخر امرش بود قضا وقدر
بقصد نسبت بارای پاکش اربودی
بجز سجدهٔ آتش نسوختی میقر
و گر نبودی از اهل کفر قاتل او
خدا حرام نکردی بهشت بر کافر
و راست عرصهٔ جاهی که چرخ‌پردرد
تمام عمر سفر کرد و ره‌نبرد بدر
دهندبیضهٔ زرین آفتاب خراج
به گنبد حرمش هفت گنبد اخضر
ازآنزمان که‌من‌این‌روضه دیده‌ام جزوی
بهرچه‌دیده‌گشودم برون برفت نظر
چو بوسه دادم بر آستانش دانستم
که‌خضرنیز غلط کرده ره‌چواسکندر

در آنزمان که فرستاد جبرئیل خدا
که سوی کعبه کند روی افتخار بشر
بنای کعبه این آستان نبود هنوز
و گرنه کردی ازین سوی روی پیغمبر
زیمن شرکت اسمی شمهٔ وی دان
که شمس باشد بر دیگر اختران سرور
اگر چه کس نکند اعتبار این مذهب
که مهر دیگر هر روز تابد از خاور
مسلمست مرا ز آنکه گر یکی بودی
ز شرم شمهٔ او برنیامدی دیگر
سپهر خواهد بوسه درش وزین غافل
که تن ببوسهٔ هر سفله در ندادا این در
در انتظار که کی رخصتش دهد خادم
بعزم بوسه دو تا ایستاده تا محشر
ماول است حدیث رسول گر نه بهشت
نکرده خلق در افلاک ایزد داور
از آن که کردم من خود نظاره و دیدم
بهشت سدهٔ را او را زسدره بالاتر

رواق عالی او کز فلک گذشته سرش
برنگ بود مشابه بچرخ حیلت‌گر
بزرگرفتنش تقدیرتا غلط نکند
جماعتی‌که ندانند خیر را از شر
چگونه خشت‌زروسیم مهر وماه برو
فلک بتحفه بدرگاه آن‌سلیمان‌فر
مگر خرف شده اکنون‌و رفته‌ازیادش
حکایت جم و بلقیس‌وخشت‌نقره و زر
درین عمارت‌هم‌رخنه نیست حیرانم
که تا چه خواهد کردن‌فلک‌بشمس‌وقمر
خدا یگانا مداحیت زمن نباید
بچون منی نرسد کار خالق اکبر
خجسته‌نامت‌خواهم‌که‌ثبت گردانم
بدفتراندر از بهر زینت دفتر
همیشه تا که درین کارگاه مینائی
پیاله گیر بود ماه و زهره خنیاگر
سرای خصمت پرهای های‌نوحه گران
دلش زخون چو سفالی پراز می‌احمر
قلم بدست نگیرم اگردگر زین شعر
نبشته باشم بر چوب دست بر چوب

حرف «ر»



(۷)

غمم نمیرود از دل بگــریــه بسیـار

کسی بآب ز آئینه چون برد زنـگـار

مرا چو چشمه شــده چشمها زجور فلک

کنم بنــاخن از آن روی جــوی بر رخسار

خمیده قدم بــر بــار دل بود شـایـد

نـهال خـم نشود تا فزون نگردد بار

زناله‌ٔ من جز بخت خواب روزی مــن

کدام شب که نگشتند خفتگان بیـدار

کدام بخـت که آواره گشته‌ام زوطـن

کدام صبــر که دوری گزیده‌ام از یــار

ندیده وصلی عمرم گذشت درهجران
نخورده جام جانم بلب رساند خمار
عجب بناشد ای دوستان کزین دوسه روز
مرا نسوخته باشد فراق یار و دیار
کز آب دیده تنم نم گرفت وگرچه
چونم گرفت بزودی نسوزد او از نار
چو کرد بختم محبوس درحصار فراق
نمود چرخ ستم پیشه حریف آزار
غم دو عالم محبوس در حصار دلم
وز آب چشمم خندق فکند گرد حصار
مرا زمانه جدا کرد از گلستانی
که از تصور دوریش رفتمی از کار
خورنق آئین باغی که وقت سیر درو
ز بوی گل نشناسند مست از هشیار
نشاط بخش مقامی که عاشقان دروی
تمام عمر توانند زیست بی دلدار
برآورد سرهر صبح مهر از خاور
بدین امید که در سایه اش بباید یار

بباغبانش اگر می‌کند وزین غافل
که در بهشت نمی‌یابد آفتاب گذار

درختهای گل آن بهشت جاویدان
همی‌خلانند در دیده‌های طوبی خار

صبا رود سوی او همچنان فتان خیزان
که سوی عطار طبله میرود بیمار

سزد که حرباخصمی کند به بلبل از آنکه
بجای گل همه خورشید بیند اندربار

شفا به بخشد اگر نامش آوری بزبان
بجای فاتحه اندر عیادت بیمار

بمهر لاله او خواستم کنم تشبیه
خرد نفیر برآورد کای مکن زنهار

فروغ مهر کند چهره را سیاه وکند
فروغ لاله او سرخ چهره شب تار

از آن فلک سوی خود میکشد چنارشرا
که پیر گشت وعصائی ببایدش ناچار

ز بسکه آب زند ابر بر رخ غنچه
زخواب نوشین پیش از سحر شود بیدار

زلطف آب وهوایش چنانکه دست در آب
فرو رود بزمین ظلّ دست سرو وچنار
بعزم وصفش چون ناظمی قلم گیرد
هنوز حرفی بر صفحهٔ نکرده نگار
قلم بسان اصابع فرو برد ریشه
کهٔ مسّوده دردست ناظم اشعار
بسان طفل که بی‌باغبان بباغ رود
نهالگان راازگل پرست جیب وکنار
درو به بیند رخسار خویش را بمثل
اگر نشیند اعمیش روی بر دیوار
صبا ستاده شب و روزمنتظر کهاگر
شکوفهٔ فکند تند باد از اشجار
بعذرخواهی برگیرد شز خاک چمن
که نازکست و ندارد تحمل آزار
چوخطبه‌خواند بلبل فرازمنبر شاخ
سپیده دم که زند ابر خیمه برگلزار
زباد خیل ریا حین فتنددرسجده
برون نیامده نام گل از زبان هزار

دروهمیشه بهارمست از مهابـت شاه

نمیرباید بـاد از درختـها دستـار

بلنـد مرتبـه شاهی که در مدایح او

خردچو طفلان هرلحظه‌از گم‌کند هنجار

زهمتش نتـوان حصر نقطـهٔ کـردن

اگـر ز دایــره آسمان کنی پـرگـار

بـود سپـهر گدائی ز آسـتانهٔ او

گرفته اینـک کشتی زماه نو بـه کنار

درم نیاید ازآن در کفش که‌آتـش را

میان دریا هرگز نبـوده‌است قـرار

زسیلی کرمش بخـل راست چهره‌سیه

باعتمادش گرمست حـور را بـازار

قلم بنامش تصریح اگر کنـدچه عجب

که طوطیانـرا شـکرخوش است‌درمنقار

وصی احمد مرسـل عـلی‌عالی قـدر

که هسـت‌سایـه او را ز مهرتابان عار

فلک نواز آن ساحرم که از طبعم

شدست بحر جهان پرزلولوی شهوار

زرشک کلکم طوطی بخویشتن پیچد
بسان شخصی کوراگزیده باشد مار
توانم آنکه بهر چند روز درمدحت
قصیدهٔ کنم انشاء ز طبع گوهربار
ولی زشومی جمعی که از لکامتشان
سفر گزیدم و هستم هنوز در آزار
جماعتی که اگر عمر خویش صرف کنند
مسیح را نشناسند باز از بیطار
اگر ز خرمن غیری برند دانه چو مور
برون روند زشادی ازپوست همچون مار
بزعم خویش مسلمان و بسته است اسلام
زدست ایشان هرلحظه برمیان زنار
چنان گریزان از نان خود اگر یابند
که ازحرام گریزند، مردم دین دار
ز هرچه داند آنرا کمال عقل سلیم
چنان بری که زنقص است ایزد دادار
تمام عمر به بد صرف کرده وهرگز
نکرده الا از کار نیک استغفار

مرا دلیست که گر شرح محنتش بدهم
شروع ناشده بر خاطرت نشیند بار
برادریست مرا و تو نیز میدانی
که هست پیشم از جان عزیز تر از یار
ترا سپارم و لازم بود سپردن جان
گهی که حادثه برمرد نیک گیرد کار
روا مدار که بعد از سپردن جان هم
اسیر محنت باشم ز گنبد دوار
الا که تا بهم آمیخته است شادی و غم
الا که تا زپی هم بود خزان و بهار
موافقت را لبها زخنده باز چو گل
مخالفت را بر فرق دست همچو چنار
مدار مرکز عالم تو باش تا باشد
فراز چرخ مدار ثوابت و سیار

حرف «ش»

(۸)

زهی زخوی تو برباد داده‌جان آتش
فکنده آتش روی تو در جهان آتش

برای آنکه به لعل تو نسبتی‌دارد
همی بپرورم اندر میان جان آتش

ز درد هجر تو ایماه روی‌آتش‌خوی
بآب دیده برانداختم چنان‌آتش

که‌عمرهاست‌که‌جز دردل شکستهٔ من
نمیدهد کس در هیچ جانشان آتش

حکیم چون متکلم شود چنین گوید
گهی که آرد در معرض بیان آتش

که چون لطیف‌ترین چهار ارکانست

فراز جملهٔ ایشان کند مکان آتش

فسانه‌ایست برای شهنشه‌است شبیه

ز فخر ساید سر بر آسمان آتش

فراز داغ دلم پنبه چون شکیبد اگر

نشد ز حفظش بر پنبه مهربان آتش

دلاوری که بهنگام رزم افکندی

به پیش خنجر او خاک بر دهان آتش

بسوی آتش اگر بگذرد زقهر شود

سیه گلیم وسیه‌روی چون دخان آتش

وگر برو نظر التفات بگمارد

شود بخرمی شاخ ارغوان آتش

حرف«ل»



(۹)

ای زخط بگرفته خورشیدرخت دربرهلال

جز توکس رانیست خورشیدازگل ارعنبرهلال

تا خطت سربرنزد رخساره ات راکس ندید

کس نه بیند عید را هرگز مقدم برهلال

هرکه آن خط سیه برطرف رویت دید گفت

راست بودست اینکه می برداست نوراز خورهلال

گرنه خط عنبرینت برده دل ازدست او

از شفق بهرچه دارد نعل در آذر هلال

عکس خط خویشرا در چشم پرخونم نگر

گر ندیدی درشفق ایماه سیمین برهلال

شیشه افلاک بشکستی ز سنگ حادثات

گرنه بگرفتی بطاق ابرویت ساغر هلال

لب نیست ازخنده تاکردم وبدان خط نسبتش

ظاهرا "کردست ازمن این سخن باورهلال

اینکه میماند بخط مشک رنگ یار من

زانکندباورکه مغزش نیست اندرسرهلال

پرتوی از روی تو یارای مخدوم ارنزد

از چه رواز پرتو خورشید پیچد سرهلال

آن جوانمردی که هنگام سخایش خم گرفت

هم زبار سیم چرخ وهم و زبارزر هلال

(۱۰)

گرفتم آینه تا بنگرم حقیقت حال

ز ضعف خویش نبینم درآئینه تمثال

همیشه گریم و هیچش سبب نمیدانم

بسان طفلی کاتش گرفته در چنگال

زجورچرخ نه اکنون خمیده ام که نخست

خمیده قامت زایند مادرم چو هلال

شکسته بالم از خلق ازآن‌کناره کنم
کناره گیر مرغی که بشکنندش بال

بهیچ سو ننهادم قدم که روزسیاه
مرا نیامد مانند سایه از دنبال

جهان بنوعی درچشم من شده تاری
که روز و شب‌را بینم‌همین بیک تمثال

زبس که سر بگریبان کشیده آه زدم
تنور تافته گردید بر تنم سربال

بخون ناب شود اندروچو آب کنند
از آن سپس که ز خاکم کند زمانه‌سفال

اگر دو گام روم بیست جای بنشینم
بسان پیران با آنکه بیست‌دارم سال

بدین طریق سراسیمه داردم گردون
که‌می‌ندانم‌چون‌کودکان یمین‌ز شمال

کنون که لذت خونابه جگردیدم
اگر بسوزم لب تر نمی‌کنم به زلال

قدم نیارم بیرون نهاد از خانه
زبس‌که‌بردروبامم هجوم کرده کلال

بدان صفت که نیارد برون شد زایـر
ز کثرت ملک از روضـهٔ سپهر جـلال
امام ثالث کالبته ثانـی او بـودی
اگر محـال نبـودی دو ایزد متـعال

(۱۱)

ز روزگار ندیدم دمی فراغـت بال
بیار ساقـی جامی زباده مـالامـال
از آن میی‌که اگر دلشکستگان تـاکش
درون دل گذراننـدلـب زند تبخال
از آن میی که به گـاه نوشتـن نامش
مکد سرقلـم خویش کـاتب اعمـال
ز شاخسارش هشیـار برنخیـردمـرغ
اگـر بریزی زو قطـرهٔ بپای نهـال
میی کـه‌مـرگ‌نمی‌بـوداگرخدای‌جهان
بجای روحش میداد جای‌در صلصـال

میی که گر بچکد قطرهٔ از وبرارض
هلال وار شود بدر راخسوف محال
میی چنانکه اگر بهره یابد از بویش
حکایت از دم عیسی کند نسیم شمال
میی برنگ و ببوخانه سوزلاله و گل
چوعشق دشمن عقل و چوعلم منکرمال
چو گل زخنده نیامدلب پیاله بهم
از آن زمان که ازین می چشید یکمثقال
میی که کرده خدای جهانیان بر ما
چوخون دشمن سلطان شرق وغرب حلال
سپهر رتبه امامی که چرخ ارزق پوش
چو صوفیان همه برپاداونماید حال

(۱۲)

زهی ز غیرت ابروت دلشکسته هلال
ز روی خوب توخورشید رارسیده زوال
چه فتنهٔ که زرشک چو طوق زنجیراست
به گاه جلوه درپای حوریان خلخال

زشرم چشم تو نزدیک‌شد بدان کاید
بسان عقرب بی‌چشم دروجود غـزال
برای آنکه مبـادا بخـون بیـالاید
چودردلـم‌گذری‌بر میان زدی‌خلخال
غلط نمـودم گـویـا سفـر داری
بسوی‌روضـهٔ دریـادل ستوده خصال
شهنشی که ز حفظش‌سپنـد بـر آتش
کند قرار چو برعارض نکـویان خـال
بوقـت قهر بدریـا درافکند آتـش
به گاه حلم نگـهدارد آب در غربال
بشکر آنـکه‌ببحـرکـفش‌فتـاد ز بحر
همیشـه‌کلکش‌در سجده‌بود‌چون‌انذال
خراج حلم و رابست‌ازنخسـت جدا
قراضـهای زرو سیـم بر میان خیـال
چنین‌که‌جـود‌شررسم‌سئوال‌را‌برداشت
به‌روزحشر عجب گرز کس کنند سئوال
چه‌طبع‌خواهدتاوصف حلـم‌او‌گوید
چه پشه خواهد تـا کوه راشود حمال

خدا یگانا با آنکه طبع ساحر من
نفوس ناطقه را میکند زحیرت لال

گه کتاب مدحت ز پرتو معنی
شود گداخته اندر کفم قلم چون نال

چو غوطه دادم دربحر فکرخودرادوش
بدان خیال که کردم ترا مدیح سگال

قلم ببانگ بلند صریر با من گفت
کهای صواب تصور نموده امر محال

مرا زبان دود از مدح او چنین عاجز
ترا زبانی وانگاه مدح اوست خیال

همیشه چون که ندانند جهل را چون علم
همیشه تا که شناسند نقص را زکمال

عدوی جاه ترا نطفه خون خور او بصلب
بدان صفت که در ارحام مادران اطفال

حرف «ن»

(۱۱)



زبس‌که ریختم ازدیده خون دل بیرون
کنون برونم ازخون پرست همچودرون
گرم برون چودرون پرزخون بود شاید
که عاشقان رایکسان بوددرون وبرون
حدیث ازلب من بوی خون دل گیرد
ازآنکه دایم خون میخورم من ازمحزون
زبس که ریختم ازدست هجربرسرخاک
زبس‌که ساختم ازدیدگان روان جیحون
گهی غریق درآبم گهی نهان درخاک
بسان لوءلوی شهوار و گوهر مکنون

اگر بیک کف آبم فلک گـرفتی دسـت
پس ازبرای چەرخسارەشستمی‌از خون
برای جامه و نان تابچیـد بوسه زنـم
بسان جامەونان دست‌وپای‌مشتی‌دون
بسست‌پوشش من داغـهای رنگارنـگ
بسست روزی من دردهـای گوناگون
چومن بماتم ارباب علم جامهٔ‌خویش
سیه کنم که سیه بـاد جامهٔ گردون
زمن که کاش نبـاشم جزین که موزونم
چه جرم دید ،ندانم سپهر ناموزون
فلک چه خواهد کز ماتمم بـرون آرد
لباس را کند از اشک دربرم گلگـون
دلا خموش مدەجرم‌خویش را نسبت
گهی بچرخ‌خمیدەگهی بەبخت نگون
فلک‌چوما رامرازان گزد کەمن‌برخویش
ز مدح شاه شهیدان نمیدمم افسون
شهی که هر سحر از شرم‌رای‌انور او
گرفته پنجهٔ خورشید دامن گردون

اگر اشاره نماید بخط ابیض صبح
قدر به نبندد دست تصرف گردون
وگر ارادهٔ نمائی قضا در آویزد
محیط مهر فلک را زدرگه تونگون
بوقت صبح چودربحر فکر غوطه خورم
زیمن مدح تو کاندیشه را بود میمون
چنان که بهر طوافت ملک زعرش آمد
بطوف خاطرم آید ز آسمان مضمون
ضمیر من که سیه تر زچاه بیژن بود
بآفتاب عطا میکند ضیا اکنون
مرا چه باک ز تاریکی لحد ، دیگر
که با ضمیری زینگونه میشوم مدفون
باختیار جدانیستم ز خاک درت
که دارد م فلک دون بدست غم مرهون
همین توقع دارم که همچو خاک درت
گذر کند ز سرشک روان من جیحون
بپارهای دل خون فشان من نگری
که رقعهاست با خلاص دوستی مشحون

(۱۲)

اشک نبود اینکه میبارم ز روز تار من
روز اختر میشمارد چشم اختر بار من

من پریشان و پریشان دوستم برتارکم
از پریشانی کند جاطره‌ٔ دستار من

بسکه شب تابم ز آه گرم این ویرانه را
روز ننشیند کسی درسایه‌ٔ دیوار من

شور و شیرین هرچه پیش آمد ز عشق آید به‌بین
شوری بخت من و شیرینی گفتار من

آب و آتش رازیان دارد عجب نبود اگر
گم کند گرمی چو بیند گریه‌ٔ بسیار من

من چرا نالیدمی چندین ازین سنگین دلان
گر نبودی شیشه مانند دل دربار من

تندخویان کارها بر رغم دل گاهی کنند
رحم کن چون آسمان گرمست درآزار من

قطره‌ٔ خون دربدن دارم نمیدانم که باز
روی من گلگون کند یا پنجهای یار من

پنجهٔ او را کند گلگون ای کاش بس بود

نعت پیغمبر برای سرخی رخسار من

پیش از آن کز نعت سازم خویشتن را سرفراز

بود عالم گیر شوم چون در شهوار من

نعت گفتم عالم عقبی گرفتم نیست لاف

گر بگویم هردو عالم را گرفت اشعار من

عقل اول منشاء ایجاد خیرالمرسلین

خواجهٔ اول محمد سیدو سالار من

روز نعتش گوشه گیرم تا زنور نعت او

در ضمیر من نه بیند مدعی اسرار من

وقت آن آمد که اندازم زشعر آبدار

میل در بنیاد او کو میکند انکار من

من سپهرم آفتاب من خیال روی دوست

داغی بی حد اشک خونین ثابت و سیار من

چشم آن دارم که جز مهر خود و اولاد خود

خط کشی بر هرچه آن ثبتست در طومار من

شعر اکذب احسنت امازیمن نعت او

اصدق اقوال من شد احسن اشعار من

(۱۳)

زجور دل که هیچکس مباد چنین
سرم مباد گرم سررسید بر بالین
ازآنکه میدهد از اجتماع یاران باد
نمیتوانم برداشت دیده‌از پروین
چو طفل مکتب هرصبح از سیه روزی
دهم به آمدن شام خویشتن تسکین
گراین‌بودغم دوری بهر که بدخواهی
برو بدوری احباب کن برو نفرین
ورآنکه باید زینگونه زیست‌بی یاران
بزندگانی یاران که مرگ‌بهتر ازین
اگر یکی نبود شام مرگ وشام فراق
پس از برای چه‌ازخشت میکنم بالین
دل جهان مگراز من گرفت‌ورنه‌چرا
همیشه‌بامن بیهوده خشم ورزدوکین
عجب مدار گرازمن ودل جهان‌گیرد
کز اشک وآهم برگشت آسمان‌وزمین

نبرد تلخی زهر فراق ازجانم

شکایت غم هجران مگر من مسکین

زسر قصیده بسوی گریزگاه روم

کنم زنام خداوند کام‌جان شیرین

سپهر قدر زمین حلم میرزانوری

که برده مایه دانش باوج علیین

ضمیر فهم و زبان دان وآفتاب‌ضمیر

سخن شناس و سبکروح‌ومشتری تمکین

اگربعرصهٔ شطرنج بگذرد رایش

پیاده وار نهد رخ براستی فرزین

زدر لفظش سین سخن توانگر شد

بدان‌مشابه‌کزو مایه وام‌خواهدشین

چو او بدیهه نویسد ضریر خامهٔ او

کند خطاب بگردون که‌خیزودربرچین

زاهل خطهٔ شیراز آنچنان ممتاز

که از فصول بهار ازشهور فروردین

اگر به قدرش نازدفلک روا باشد

بلی همیشه بود نازش مکان بمکین

حکیم راه به قدر بلند او نبرد

زمن اقامت برهان زسامعان تحسین

اگرز قدرتش اگه بدی کجا گفتی

که نیست چیزی بالای آسمان برین

خدایگانا تادامنت ز دستم رفت

ز اضطراب ندانم یساررا از یمین

مراکه عاصی تقصیرخدمتم چون شد

ز وصل خط توحاصل وصال حورالعین

نوشتهٔ که بمن خویش را بنویس

نوشتنی نبود حال من بیاوبه بین

بیا بیا که زبس خون گریستم ز فراق

چو نکتهای تو گشتند اختران رنگین

من از فراق تو کان دیگرم نصیب مباد

اگرنکرده ام ازخون دیده خاک عجین

زتنگ عیشی ترسیده ام که بی تو فلک

برات رزقم برخون نوشته همچوجنین

شب سیاه شدی روز من ز درد فراق

گه جدائی یاران و دوستان امین

غم فراق تو بر عکس دردهای دگر
شب سیاه مرا کرد روز باز پسین
اگر بگویم غمگین نیم زدوری تو
عجب مدار که نفس غمم کنون به غمین
اگر کناره کنی برحقی چو بازآیی
که کس نگردد با غم باختیار قرین
بمن سپهر زبیم تو دوستی میکرد
وگرنه نیست محبت سپهر را آمین
چو دررکاب نهادی بعزم رفتن، پا
بتازگی فلک سفله رفت برسر کین
به اختیار جدا گشته‌ام ز همچو تویی
به اعتماد صبوری کنون بجرم همین
من از دعای تو کان واجبست برهمه کس
چو فارغ آیم بر خویشتن کنم نفرین
مراچه کار درین شهر کز تو وامانم
گرم نه بخت براین شیوه‌ها کند تلقین
چرا همیشه چو انگشترت نبوسم دست
منی که خانه بدوش زمانه‌ام چونگین

مرا برتو فرستادن این چنین مدحی
چنان بود که فرستی گلستان نسرین
اگر چه درثمین است شعرمن ،لیکن
چه قدر دارددرپیش بحر در ثمین
مدیح‌ذات تو هم‌کارطبع عالی تست
بدیهه‌های‌توکوتامن‌آن کنم تضمین
نهاد پاک تو در خاک‌طینت آدم
نهاده بود ز روزازل سپهر دفین
اگر نخوردی از بخل تیشه هرگز کان
وگر نداشتی از موج روی دریاچین
کنون که قحط کرم شد ترا برون‌آورد
بلی‌دفین بود از بهر روزهای‌چنین
به‌بحروکان‌دل‌ودست تو کردمی نسبت
ایابجیب دلت‌بحرو کان‌دوخاک‌نشین
بمشک‌خط تو تشبیه چون کنم نافه
که در میانه ایشان تفاوتیست مبین
زمشک خامهٔ تو پر شود دماغ خرد
بپوست آر و در مغز بوی نافه‌چین

تویی فرید زمانه زردان مثلث

زمین سترون گردید و آسمان عنین

سپهر پیر که بر حسب گفتهٔ حکما

پدر بود همه را خواه شاد و خواه حزین

چو شعر تضمین فرزند عاریت داند

بجز تو هرکه بود زادهٔ شهور و سنین

همیشه تا که امنیان عالم یاری

بخاک پای امنیان خود خورند ثمین

بخاک پای تو سوگند آسمان بادا

تو هرکجا که نهی پای او نهاده جبین

همیشه تا که روانیست برعقول فنا

بقای عمر تو بادا تو هم بگو آمین

(۱۴)

بیا بیا قدمی نه چو گل بصحن چمن

چو غنچه چند توان بود پای در دامن

قدم نهاد برون گل اگر چه در راهش

زخار ریخته نشتر زمانهٔ ریمن

چمن نشاط فزا شد چنانکه در عالم
کسی بجز من و بلبل نمیکند شیون
به بین که دیدهٔ نرگس سفید گشت وهنوز
مژه بهم نزند درنظاره سوسن
نگر به لاله وداغش که عکس آن بینی
وگرنه دیدی بس شب بروز آبستن
کنون نه‌بیند آب روان کسی در جو
نه‌زانکه‌آب نباشدخوداین نگویم من
برای آنکه بدانگونه شد چمن خرم
که از تحیر اوآب ماند از رفتن
زمین لطیف و از ولاله‌های نورسته
چنان نمایان کز شیشه بادهٔ روشن
زمین نیارد ازین بیشتر نهفتن گل
بلی بگل نتوان آفتاب اندودن
ز بس‌رطوبت‌اگربفشری تواند شد
ز آب یک گل سیراب عرصهٔ گلشن
زبس طراوات از جنبش نسیم صبا
گرفته‌سطح‌زمین‌همچوسطح آب شکن

ز عکس لاله شدست آب سرخ یا بلبل
زبیوفایی گل گریه کرده در گلشن
غلط نمودم دی را بهار ریخته‌خون
گواه خنجر پیداست و ناخج سوسن
نسیم پا ننهد از حریم باغ برون
مگر چنارش آویخت دست در دامن
زبس که عکس گل افتاده بر فلک چه عجب
که چون زمین زگرانی بماند از رفتن
زبان سوسن آزاده زان فسون خوان شد
که چون پری زده گل پاره کرده پیراهن
زشرم اکنون در روی باغ چون نگرم
که سهو کردم و گفتم ستاره است سمن
گلاب خواهی بیدستیاری آتش
نگاه گرم به گلهای گلستان افکن
شهید را نشناسد روز حشر از غیر
که عکس گل همه را سرخ کرده است کفن
چو آفتاب برآید ستاره کی ماند
شکوفه رفت چو گل کرد شاخ را مکمن

دهان لاله ز شبنم پرست تا دارد

ز آرزوی زمین بوس شد پرآب دهن

امام مشرق و مغرب یگانهٔ عالم

که همچو نامش اخلاق اوست جمله حسن

گر آفتابش گویم از این شرف خورشید

فراز کنگرهٔ عرش میکند تا من

برای قرب جوارش اگر بود ممکن

بدل کنند بخدامش اختران مسکن

درین که کرده مجرد فرشتگان را خلق

تبارک الله سریست زایزد ذوالمن

که گر چنین بندی وسع آن نداشت زمین

که بهر طوفش چندین ملک کنند وطن

حدیث قدرش گر سنگ بشنود بمثل

قرار گیرد برروی آب چون روغن

خلاف رایش گردون اگر مسیر کند

هم از اثیرش آتش زنند درخرمن

وگر بغرق نیاید سپهر سوی درش

ز کهکشانش در گردن افکنند رسن

از آن بخاک نشاندست ابر اعدلش
که درزمانه او می‌کند سرجوشن
باین امید که خلق ویش غلام کند
زناف آهو زاید سیاه‌مشک ختن
زماه و دریا گویند شاعران دایم
زرای‌وهمت‌ممدوح‌چو کنند سخن
من‌این دلیری هرگز نکردم و نکنم
که ماه روی سیاهت‌و بحرتردامن
خدا یگانا آنی که هفت گردون‌را
یگانه‌دری‌مثل تو نیست درمخزن
ز ملک قدرت افلاک تسعه یک‌خیمه
زشهرجاهت‌اقالیم سبعه‌یک‌برزن
خدای عالم زان چرخ را بلندی داد
که‌گشت‌روضهٔ پاک‌ترا به پیراهن
برای آنکه بلفظ تونسبتی دارد
کنند مردم درگوش‌خویش‌دُرّعدن
مرا زچشم در افشان و دامن تردد
تبارک الله طرفه نکته روشن

که‌گر توچشم جهان نیستی چگونه‌جهان

کند زجود تو هرلحظه پرزدر دامن

نه‌این خطوط شعاعیست مهر را کورا

زرشک رای‌تو برخواستست موز بدن

اگر نگین تراشاید آفتاب کند

خجسته‌نام ترا در عقیق در معدن

بدین امید که در مطبخ توره یابد

سپهر ریمن نگرفته صورت‌هاون

گهی که کلک رقم میکندمدیح ترا

ز معجرتو اگر نبود این امام زمن

برروی صفحه نگیرد قرار لفظ که‌هست

حدیث مدح تو در لفظ همچوجان درتن

الف بسینه‌کشد دفتری که اندروی

خلاف مدح توودوستان تست سخن

درون سینه سخن کان نه‌مدح تست ضمیر

بروسیاه نماید چو چاه بر بیژن

برای‌پاک‌تو نسبت کنند مردم شمع

ازآن بدیده‌نهادست پای سمع لگن

اگر نبودی از جنس گوهر تیغت
پری برای چه کردی هراس از آهن
بخاکپای تو یعنی بکحل چشم فلک
که گرامان دهدم چرخ آرزو دشمن
بسربخدمتت آیم اگر چه از ضعفم
برشته بتوان بست پای چون سوزن
مگر توأم برسانی و گرنه وامانم
اگر غباری در راه گیر دم دامن
زبی تمیزی مردم چنان گداخته ام
که برنتابد زین پس ضمیر بار سخن
کسی بجز تو ندارم برکه شکوه برم
ز کودنان که ندانند زیرک از کودن
درشت طبعان کز بهر سودن دلها
چنین ایشان بی چین ندیده کس چو سفن
خسیس طبع بخیلان دون دون همت
که از گلوی کبوتر برون کشند ارزن
ازآن کناره گرفتست از بسیط زمین
سپهر پر که از فکرشان شود ایمن

در آنمقام که گیرندخامه‌را شیطان
یکی بود ز غلامان طوق در گردن
مگر که عاشق نان خودند کاینان‌را
چوپاک‌بازان‌عمری بسست یکدیدن
برای‌آنکه که از بهرشان‌برد درمی
گشوده‌اند شب و روز دیده‌چون‌روزن
یقینهاشان وسواسهای شیطانی
کمانهاشان مصداق ان بغض‌الظن
همیشه تا نبودمثل‌آفتاب سها
چنانکه نبود مانند من معابد من
برای دوستی حادثات با خصمت
کناد نعل درآتش زمانه توسن
کسی‌که‌خاک‌درت‌نیست‌باددردوجهان
بدان رواح که خاکستراست درگلشن

(۱۵)

شد چنان گرم جهان ز آمدن‌تابستان
که رسد عاشق از گرمی معشوق بجان

راست چون دانه که برتابه‌گرم اندازی
برجهد هر دم از روی زمین کوه‌گران

گر کسی نسبت خورشید به معشوق کند
همه عمر شود عاشق از دور و گردان

تا برون آید کانون هوا گرمی خور
شعله را روی سیه گردد مانند دخان

اینچنین کاب شده کرم عجب نبوداگر
با سمندر نکند ماهی تبدیل مکان

گرمی مهر رسید است بحدی کاکنون
میکند حربا چون شبپره زورخ پنهان

چون فتیله که کسی برسرداغی سوزد
تیر میسوزد ، از گرمی پیکان انسان

خلق را اکنون خاصیت ماهست درست
که ز نزدیکی خورشید رسدشان نقصان

زنده زآنند خلایق که ز گرمی هوا
ملک الموت نیاید ز پی بردن جان

شخص ازگرمی استاده به یکپای چو شمع
سایه‌اش بینی چون ماهی برخاک طپان

خود غلط گفتم شد تافته زانگونه زمین
که نمی‌افتد از بیم کنون سایه بر آن

نیست ممکن که نسوزد کسی از گرمی خور
گر رود بر فلک هفتم همچون کیوان

بس که شد تافته از آتش خورشید فلک
وصفش اکنون بکبودی نبود جز بهتان

ساده لوحی که ندارد به فلک حرق روا
تا دگر نارد بر دعوی باطل برهان

گوبیا بنگرکز دیدن خورشید فلک
راست آن بیند کز دیدن مهتاب کتان

گرنه بگداختن موم بود حاجت کس
در ته آتش ناچارش سازد پنهان

دیدن اشیاء ممکن نبود مردم را
زانکه سوزد چو جدا گشت نگاه از مژگان

سرو را گر سر بگریختن از بستان نیست
از چه دایم بمیان بر زد . . .

بدر را اینهمه کاهیدن از آنست که او
کرد خواهد پس ازین وقتی با مهر قران

من ندانم که عناصر همه آتش شده‌اند
یاگرفتند خودآن باقی ازین فصل کران
نه خطا کردم کـز عدل شهنشاه رسـل
با همه ضدی یکرنـگ شدستند ارکان
احمد مرسل سلطان عرب شاه عجـم
شافع محشر ابوالقـاسم امین یـزدان
آنکه گر نسبت رایش بمه و مهر کننـد
همچنانست که گویند یقینست گمـان
ذات مستغنی او دست نفـرسوده بخط
خط سیه‌پوش ازآن روشده چون مایمنان
همه‌دانند که مقصـود دو عالم اوبود
گر مقدم شده باشند بصورت چه زیان
بین که در برهان هستند مقدم طرفین
با وجودیکـه نتیجه عرضست ازبرهان
خیمه جائی زده در خطهٔ امکان کزوی
تا بسرحد و جوبست بقدر دو کمـان
رتبـه جاه تـو ای از همه عالم برتر
هست چون کنه خدا ازنظر عقل نهان

برتو می‌نازد فردوس برین پیوسته
آری آری بمکین باشد خوبی امکان
چه‌عجب گر تو زجبریل شدی محرم‌تر
کی بمطلوب رسد قاصد پیغام رسان
درازل‌منع‌تو برروی زمان‌دست‌افشاند
چون‌رسن‌تاب رود پس‌پس‌تاحشرزمان
دارد آن قدرت عدل تو که گر فرماید
چرخ زنجیر حوادث کند ازکاهکشان
جاهلی گر نکند گوش بامرت چه شود
بدبخود میکند از سجده‌نکردن‌شیطان
هرکجا قد تو افکند بساط عظمت
فکر بیچاره سودازده برچیدن دکان
خواستم نعل براق تو بگویم مه‌را
خردم گفت مشو مرتکب این هذیان
کان‌گذر میکنداز چرخ بیکدم چوخیال
وین به‌یکماه کند ضمن فلک‌را جولان
شب معراج فلک دیدش و تاحشر برو
انجم و ماه نو انگشت بسوی دندان

طبع چون خواهد تا سرعت سیرش گوید
بر ورق بی‌مد دوست شود خامه روان
لاف مدحت نزنم گرچه یقین است که نیست
الفی پیش تفاوت ز حسن تا حسّان
گرچه بر خاک نیفکندی هرگز سایه
سایه بر سرم انداز و ز خلقم برهان
تا چنین است که در برج اسد دارد جا
تا برون آید خورشید منیر .....
هر که سر از خط فرمان تو برمیدارد
باد دایم همه گر چرخ بود سرگردان

(۱۶)

ای مکان پاسبانانت فراز آسمان
ز آسمان تا آستانت از زمین تا آسمان
گر نبودی زهر چشمت فتنه گستردی بساط
ور نبودی نوشخندت امن برچیدی دکان
آسمان خواهد که ره یابد ببام قدر تو
زان سبب بر دوش دارد نردبان از کهکشان

هست برجاگر جوانی گیرد ازسرروزگار
اندرین دوران که‌هم خانست وهم بختش‌جوان

چند روزی جـای ده بر آستان‌خودمرا
ز آنکه‌کوتاهست دست‌آسمان‌زین‌آستان

(۱۷)

بـاد نوروز آمد و آورد بوی یـاسمین
بهررقص آمدبرون دست‌چنار ازآستین

نرگس‌مخمـور در صحن چمن‌زین‌خرمی
کوفت‌چندان‌تاکه‌تازانو فروشددر زمین

سوسن آزاده را گل‌دوش میگفت آفتاب
دربدن‌خونش‌بجوش‌آمدزبس‌کاشفت‌ازین

در دل آب ازخیال روی گل پیدا نشد
خویشتن‌راازچه‌رو بر خاک‌میمالدجبین

باچمن‌زدلاف از عکس ریاحین‌هرسحر
زین سبب‌درآب می‌بندندفردوس‌برین

سرخ شد گل‌با بنفشه درعتاب‌آمدمگر
گرچه‌می‌پوشدلباس تیره درفصل‌چنین

نه غلط گفتم که حجاب سرای شاه‌دین
راه‌درمجلس ندانندش جمل‌گردیدازین

حرف «ه»

(۱۸)



ازبس که گریه کردم و ازبس‌کشیدم‌آه

طوفان آب و آتش ماهی گرفت وماه

در انتظار آنکه برآرم دمی به‌کام

چشمم سفید گشت که روی هنر سیاه

طوفان غصه چند توان خورد کاشکی

گرداب گریه کشتی عمرم کند تباه

از همنفس کناره گزیدم که دیده‌ام

یاران همنفس چو نفس جمله عمرکاه

آخر بگو ز دیده که دارم عزیزتر

ریزد همیشه خونم بی جرم‌وبی‌گناه

روزازشب ارندانم چندین عجب مدان
کامروز آسمان نشناسد گل از گیـــاه
هرکس که پابرون نکشد از گلیم خویش
چون من بر او زمانه کند تنگ دستگاه
آن یوسفم که چرخ جفاکـــار بهـر من
از بخت پست تیرهٔ من ساختست چاه
با آنکه آسمانم در فضل و در هنـــر
هرگز ندیده‌اند کـه من کج‌روم براه
من آفتـاب انـورم امـا هـــلال‌وار
بیرون نمی‌نهسم قدم از خانه‌مـاه‌ماه
غم بیحد است ونیست کسی کاستان او
سازم گریزگـاه و بسـویش برم پنـاه
ای وای اگـر نبـودی نام خدایگـان
در شعـر هـم نبـودی ما راگریزگـاه
شکر خـدا که گشت رفیـع آستـان او
مـداح تا کی از فلـک افتد دراشتباه
در فکـر ماتمند ثوابت زرشـــک او
در کهکشـان سپهر از آن کرد کردگاه

آن آسمان جناب که چرخ چهارمین

هر شام برزمین زند از رشک وی کلاه

ترسم زخشمناکی عفوش، وگرنه من

بر بیگناهی خود دارم دو صدگواه

آخر نه نامهٔ عملم از برای چه

بر من نوشته کرد و از دیگران گناه

عون تو هست منت گردون نه نیم جو

لطف تو هست منت گیتی ببرگ کاه

عیش موافقانت شیرین چو نظم من

روی مخالفانت چون بخت من سیاه

حرف «ی»

(۱۹)

باز این منم گذاشته در کوی یار پـای

بر اختیـار خود زده بی‌اختیار پـای

در چاربـاغ عالم من نـایب گلـم

سوزم گـرم نباشد بر فـرق خار پای

روزی که در رهش ننهـم نار پیکـرم

دوری کنـد چو همدم ناسازگـار پای

مشغولش آنچنانم بعد از وفـات هـم

کز جا نخیـزم ارنهـد بر مـزار پای

بنگر جنون که یار ندیدیـم و دیده‌را

بستیم تا برون ننهـد عکس یار پای

پامال حادثات ازآنم که هیچگه
بر بخت خفته‌ام نزند غمگسار پای
تنگست دهر ز آن نتواند گذاشتن
اشکم برون ز دیدهٔ خونابه بار پای
خارم بپا خلاند چرخ ستیزه‌گر
گر فی‌المثل گذارم بر لاله‌زار پای
ثانی نداشت گام نخستین من مگر
هم نقش پای کرد مرا در حصار پای
راهست راه عشق که باید شدن بسر
دانسته‌ام که ناید آنجا به کار پای
اما بدین قدر که نهم سر بجای پا
از گل برون نیاوردم روزگار پای
نه نه چه عذر گویم من‌خودبه‌اختیار
برجای سر نهادم در کوی یار پای
گر سر عزیزتر شمرم تا نهاده‌ام
در روضهٔ امام صغار و کبار پای
سلطان علی موسی جعفر که زابرش
بر دیدهٔ فلک نهد از افتخار پای

دریای مکـرمت که باب سخـــای او
شستست بخت اهل هنـر از نگارپـای

بر آسمـان زرایش گیر دستاره نـور
وندر هوار حفظش گیرد قـرار پـای

مانـد چو شعـلهٔ خور جاویداگر نهد
ز آتـش بباد حفظش بیرون شرار پای

بالاتر از سپهـر برین جاکنـد اگـر
گویـد بمرکز کل کز گـل برآر پـای

خون کشتـی شکسته شود غرق‌اگرنسیم
با یاد حلـم او نهد اندر بحارپـای

پهناوراست لجهٔ جودش چنانکه‌موج
تا روز حشر زو ننهد بر کنـار پـای

از انفعـال رایش هر شام‌آفتــاب
مجنـون صفـت گذارد برکوهسارپای

در روزگار عـدلش مرغـان نمی‌نهند
بی اذن باغبـانـان بر شاخسار پای

برسیم دوخت چشم در ایام او از آن
شاخ شکوفه خورد ز باد بهـار پـای

از گردش سپهر دو روزی اگر نهاد
بر مسندش مخالف بی‌اعتبار پای

قهر وی از اثیر نهادست چرخ را
تا روز حشر بر سر سوزنده نار پای

ریزد ستاره همچو شکوفه ز باد اگر
قهرش زند به طارم نیلی حصار پای

گر پیرهن قبا نکند گل ز شوق او
در گلستان دگر نگذارد هزار پای

شاها تو آنکسی که نهادست جد تو
برجای دست ایزد پروردگار پای

پوید بآستان رفیع تو آسمان
زان هرگزش ز پویه نگردد فکار پای

محروم ازآستان تو شد هرقدم چو من
بر خاک می‌نشیند ازین رهگذار پای

گر باشدش خبر که بکوی تو میرسد
زین بس بجای دست مکد شیرخوار پای

دانست از ازل که تو پامی‌نهی بر او
ننهاد بر زمین فلک بی‌مدار پای

از غیبت ازحضور همان به که‌بندگــان
ننهنــد بر بساط خداوندگــار پــای

خصــم تــرا برای فرار از تو دررحــم
پاروید از سراپــا همچون هزار پــای

در عرصــهٔ وجود تو فــرمان‌اگر دهی
با هم نهند زین پس لیل‌ونهار پای

کز ذرهٔ حلــم توگردد بــر او ســوار
خنگ زمین در آب نهد هر چهارپای

دیریست تا گذاشته کلک فضــول مــن
در شاه‌راه مــدحت ای‌شهسوارپــای

شعــرم هنوز پــای ز دنبــال میکشــد
باآنکــه داده جود تواش بیشمار پای

شد باردار کلــک ضعیفــم بدختــران
پهلــوی هم نهــد ز گرانــی بار پای

اکنون‌چگونــه پویــه کند باد و پارهی
کز بهر پویــه‌اش نبود بــس هزار پای

شاها ز ضعــف حالم و از ضعف پیکرم
از آستــانه است نشود کامکار پــــای

زین تیره بوم کاش برون افکند مرا
گویند کار دیده کند جای تارپای

نتوانم از ضعیفی برپای خواستن
بر دامن من ار بفشارد غبار پای

با این ضعیف پیکر و با این ضعیف بخت
دارد هنوز خواهش من استوار پای

شاید بدستگیری صاحب در آن حرم
بار دگر گذارم ای شهریار پای

امیدگاه خلق که تا آستان اوست
جای دگر نمی نهد امیدوار پای

خورشید آسمان سیادت که ذره را
خورشید سازد از مهدش در جوار پای

بنهاد رخ بخاک درش کس که عاقبت
ننهاد بر سپهر ز غرو و قار پای

در روزگار بخشش بی انتظار او
بر صفحه از قلم ننهد انتظار پای

مخدوم کاینات ابوطالب آنکه زد
بر طارم سپهر برین آشکار پای

چون مدح گویمش که نیارد نهاد کس
در بزم او زدست کهر روز بار پای
چون مدح گویمش که نظیرش سخن شناس
ننهاد بر بسیط زمین هیچ بار پای
ای آسمان جناب که خورشید زرنثار
برسد چو سائلانت .روزنثار پای
بزمی که آن نه بزم تو باشد نمیروم
گر باشدم بر آتش از اضطرار پای
آری کسی که آمده یکره ببزم تو
در بزم دیگران نگذارد ز عار پای
ممدوح من کسی است که باشد شخن شناس
نه آنکه گه زرم دهد و گه چهار پای
مدح مرا بسیم نیارد خرید کس
گر بر سر درم نهدم چون عیار پای
من شاعرم ولیک ! آنانکه بخلاف
چون مور از ترددشان شد هزار پای
بهر شکم به سینه نمایند راه طی
گرفی المثل نباشدشان همچو مارپای

ازروی پایشان شده شـرمنده شهروده

وین قوم راز پویه نشـد شرمسـارپای

آن آب نیست ز آبلهٔ پایشان چکـان

برحال خویش گریه کند زار زار پـای

تریاکی تردد درهـاسـت پایشـان

گر کم کنند لرزدشـان از خمـارپـای

چون کوکنار تلـخ مراجند و درطلـب

شد رختهٔرختـهٔشان چوسرکو کنارپای

گردانم اینکـه بر دردونان بـسـردمرا

من‌خودبدست خویش کنم سنگسارپای

زانان‌نیم که چون نهم از شعرپا بـرون

باید کشیـدنم زمیان بر کنار پـای

باآنکـه شاعرانـم در شعر و در علوم

بوسند و فاضـلان فضایل شعار پـای

امروز در قلـم و عالم منـم که هست

در جـادهٔ سخنـوریم برقرار پـای

اشعـار مـن عراق و خراسان‌گرفته‌اند

و اکنـون نهاده‌اند بهند و تتار پای

گیـرند عالم اکنون کاکنون نموده‌اند
نوزادگـان خـاطر من استوار پـای
گیردسر خود ار بمثـل سحر سامریست
هـرجا نهاد ایـن سخن آبدارپـای
واپس تـرند بیشترار چـه نهاده‌انـد
جمعـی درین زمیـن ز سر اقتدارپای
آری رسـد پیاده بمنزل پس‌از سوار
گر چه بره گـذارد پیش از سـوار پای
نیکست تیغ هندی اندر میـان ولـی
چندانکـه‌درمیـان‌ننهد ذوالفقارپای
پـرصـرفهٔ نبـرد که با من نهادخصم
اندر مصـاف‌شعر پـی گیـر ودار پای
جز کوریـش نتیـجه نباشد اگـر نهد
در رزمـگاه رستـم و اسفـندیارپای
زانان‌نیـم که گـویـم همچون‌مقلدان
کز جـای پـای بیش روان برمدارپای
بیدستیـاری دگـری فکـر عاجـزم
ازجـای بـر نگیرد بر کـاروار پـای

وآن هم نیسم که گویم گلبیزهای زشت
کاین طرز تازه است برین رهگذار پای

بیرون روم زراه چو کوران کوردل
گه بر یمین گذارم وگه بریسار پای

پهلوی هم نهم دوسه لفظ سمج کزو
معنی گریزد ازکشیش درچدار پای

پس پسروم وزآنسوی بام اوفتم بزیر
گر گویدم کسی که منه برکنار پای

خیرالامور اوسطها گفت مصطفی
بیرون منه ز گفتهٔ اوزینهار پای

دارم ازین مقوله شتر کز بهابلی
نبود ستارگان را بریکمدار پای

این عیب نیست عیب همانست کزطریق
بیرون نهند چون شتر بی مهارپای

بادانشی که گر یکی از صدبیان کنم
بوسه خرد مرا زلب اعتذار پای

خودرا بشعر شهره نمودم چون من نخورد
هرگز کس از زمانهٔ ناپایدار پای

دوشیزگان طبعم کامروز میزنند
ازهمت تو بر گهر شاهوار پای
برآستان مدح به یکپا ستاده‌اند
یکدم به پای بوسی ایشان سیارپای
شعرم بود غریب خراسان و برغریب
عیبست اگر زنند سران دیار پای
نبود کنایه‌طرز من الحق کشیده‌بود
زین راه طبع قادر معنی گذارپای
لیکن اگر نگویم گویند منکران
زین ره کشد ز عاجزی‌وانکسار پای
وقت‌دعا رسید همان‌به که‌فکرتم
در دامن آورد ز پی‌اختصار پای
تاسیم ریز یابد دربارگاه‌دست
تا استوار یابد درکارزار پای
پیوسته باد دست جواد توسیم ریز
هرگز مباد خصم‌ترا استوار پای
بهر موافقانت گشوده سپهردست
بهر مخالفانت فروبرده‌دار پای

خصمت چوپای ره‌نشین باد خاکسار
چندانکه ره نشین بودوخاکسارپای
مشتاق پای بوس توزانگونه آسمان
کز شوق هر زمانت گوید بیارپای

(۲۰)

زبس‌که یافت دلم لذت گرفتاری
بدام افتد اگر صد رهش برون آری
بجای خون همه دردو بلا ازوبچکد
اگر دل من سرگشته راه بیفشاری
سیاه گردد روز جهانیان چون‌شب
اگر ز چهرهٔ بختم نقاب برداری
نه برق باشد کز رشک چشم گریانم
فتاده آتش درجان ابراز آری
بخون بخواهد پرورد خوشه‌اشنه‌آب
بنام شوم من اردانه در زمین کاری
چو کاه بر زیر آب دیده گردانم
و گرچه‌هستم چون کوه درگرانباری

عجب که میل کنم گرچه خون دل باشد
مرا که عمر بسر رفته درجگرخواری
گداختم تن خودتاکسم نه‌بیند چند
بکوی دوست ترددکنم بدشواری

(۲۱)

زهی نگاه تو سرگرم مردم آزاری
منم زچشم تو درعین گرم بازاری
اگردرست بود اینکه مردمان گویند
بخواب فتنه نکوتر بود زبیداری
چراچو چشم سیاه تومست خواب بود
بخانه‌سوزی عشاق دست برداری
من آنچنانکه اگر یکدم از تو دورافتم
شود ز زندگیم آرزوی بیزاری
تو تندخوی بحدی که‌گرخبر یابی
خیال خود را از سینه‌ام برون‌آری
عجب نباشداگرزلف چون شبت پوشد
رخ چو ماه ترا هر نفس بعیاری

از آنکه زلف تو طــرار باشد شب‌ومه
شنیده‌ام کـه نکـو نیسـت بهرطراری

پراز ستـاره شـود چشمم آسـمان‌آسا
درآن‌زمان‌که‌توبـر رخ نـقاب بگذاری

بلی چو بررخ بگذارد آفـتاب نقـاب
ستـارگـانرا بـاشـد کـه نمـوداری

چنان گداختـه شـــدآفتاب‌در کویت
که پشت باز دهد هـر قدم بدیواری

تبارک اللهازآن چشـم سحرپرور تـو
که نیکوئیـش فزاید همی ز بیـماری

شب فـراق تو گرخون لبالبم از چشم
ز گریه بنـدم از رخم خون شودجاری

بلی زجای دگرآب سـر کنـــد ناچار
گهـی که منبع او را نجـس‌نیبـــاری

خیال روی تـو درسینه‌ام بدان ماند
که گلشنـی را دردوزخی درآغـازی

فلک نشسته شب و روز در سیاه وکبود
زرشک آنکه چرا جای در زمیـن داری

زبس که گویم دور از رخ تو ربکاری
در آب چشمم نیلوفریست پنداری
نکشتن منت از رحم نیست میخواهی
که چون منی را از کشتگانت نشماری
دلم بهیچ غمی آشنا نگشته هنوز
نه‌زانکه‌غم‌نخورده‌همچنین ،نه‌بنکاری
برای آنکه غمی را ندیده سیر کزو
ستانی و بغم تازه‌ایش‌بسپاری
نمی‌شودشب‌من صبح ،گوئیا بختم
ز دست بردر صبح‌از ستاره مسماری
کنون‌که‌چرخ‌نهاداز دو صبح پنبه‌بگوش
چه سود ایدل ،بس‌کن زناله‌و زاری
ترا که تا دم دیگر امید بودن نیست
به صبر کوش چه آسانی‌وچه دشواری
دگر نمیشوی شکوه بر بر شاهی
که دست چرخ فروبندد از ستمکاری
علی‌عالی کاندازهٔ کمالاتش
بجز خدای نداند کسی زبسیاری

ایازخلق تو شک آنچنان که اندازند
نهان زخلق بدورآهویان تاتاری
اگر چه طوطی طبعم که شکر خالی
فغان برآورد از بلبلان گلزاری
نگردد از تری شعر من مسوده خشک
در آفتاب قیامت اگرش بگذاری
ولی ثنای تو کی دانمی سزای توگفت
خدایر است بمداحیت سزاواری
الا که تا لب خندان یاریاقوتیست
الا که تا رخ زرد منست گلناری
الاکه تا بشب و روز ،روز وشب گیرند
ز چهرو زلفش این روشنی وآن تاری
مباد داغ دلم راکه زندهٔ اویسم
از آشنائی مرهم سیاه رخساری

(۲۲)

دامنم دریای خون زین چشم خون پالاستی
هرکه چشمش ابر باشد دامنش دریاستی
ابر میگویند برمیخیزد از دریا و بس
در غمت ماراز ابر دیده دریاخاستی

در سفال چرخ بینند اشک گلگون مرا
ازبرون کزّوبیان چون می که در میناستی
داشت دل در سر که روزی چند پیماید جهان
خون شد از جوری که رسم گنبد میناستی
این همان خونست کز مژگان ترمیریزدم
اشک خونینم ازین معنی جهان پیماستی
از درستی صد شکست آمد مرا در عهد ما
راستی را نیست چیزی بهتر از دریاستی
باورت ناید به بین اینک هلال بدر را
کز کجی افزونی آید وز درستی کاستی
خوف دریا گرنه سنگ راه گردیدی مرا
سالها بودی که هندم مسکن و ماواستی
چون نباشد خوفم از دریا که تا من بوده ام
جمله محنتهای من زین چشم چون دریاستی
ایکه می‌گویی وفا و کیمیا عنقا بود
کاش عنقا بود ممکن بودی از عنقاستی
گر برت آشفته گفتم حال دل ازمن مرنج
من نمیدانم چه میگویم خدا داناستی

موسی کاظم امام هفتمین کز مهر او
سینه‌ام روشن چوطور از آتش موسی ستی
مردمان گویند آتش الطف ارکان بود
زین سبب او را ز ارکان جای بر بالاستی
من چنین دانم که میماند برای روشنش
فرق او از فخر این پیوسته گردون ساستی
این چنین کین سفله طبعان رنگند و بوی
در زمان ماکه گردون دشمن داناستی
کافرم گر با چنین دانش کشش می بردنام
گرنه لفظ بوی جزء بوعلی سیناستی
مجملا " نگذاشت بخت بدکه بردارم قدم
وین زمان اندر کفم نه این ونه دنیاستی

(۲۳)

من آنچه میکشم ازجور چرخ مینائی
گمان مبر که بود چرخ را توانائی
به‌صنف صنف خلایق معاشرت کردم
چه روستائی و چه شهری و چه صحرائی
دو یار یکدل اگر در زمانه می بینم
خدایرا نپرستیده‌ام به‌یکتائی

ز روزگار من آن میکشم که کس مکشاد

بمحض تهمت دانشوری و دانائی

نعوذ بالله اگر فضل و دانشم بودی

فتاده بودی هر ذره‌ام بصحرائی

بهرکه می‌نگرم بی غمت نمی‌بینم

وزین سبب شده بیقرار و رسوائی

غم تو بود زخوبان که پای برجا بود

به طالع من آن نیز گشت هرجائی

نه زخم خورده بود قطره‌های خون و بود

گل و ریاحین در دیدهٔ تماشائی

زعالم ملکوت بملک می‌آرند

برای بادیه گردی و باد پیمائی

مگوزدیده که این قلز میست خون‌آشام

ز دل مپرس که آن کشتی است دریائی

اگر مصاحبت خلق را ثمر اینست

من و مصاحبت خویش و کنج تنهائی

دو فرقه‌اند که نبود گذر زخدمتشان

یکی شهان و دگر دلبران یغمائی

ز اقتضای قضا صرف خوبرویان شد

عزیز عمرم یعنی اوان برنائی

گهی ز روبی بودم نشسته در آتش

گهی ز موئی آشفته حال و سودائی

گهی ز گردش چشم بتان ساده زنخ

خیال واربدم کوچه گرد و هر جائی

همیشه در حرکت بودمی و مقصد نه

چو آن سفینه که باشد ز موجه دریائی

کنونکه نوبت پیریست نوکر شاهم

کمال من نه همین شاعری و ملائی

شراب خوارهام و بذلهگو و ریش تراش

هزار تیشه خور و هرزه گرد و هرجائی

غزلیات



حرف «ا»

(۱)



چشم ترم به آب رسانیده آب را

حاجب نشد برفتن دریا سحاب را

وصل ترا زبخت سیه چون طلب کنم

از شب ظلمت نکرده کسی آفتاب را

بر رغم من بودکه نقاب افکند برخ

باید کشید منتی از من نقاب را

مقصود دل ز گریه فنای نیست وبس

از زخم نیست گریه برآتش کباب را

مشکل اگرجهان حذر را اشک من کند

بیمی از سیل نیست سرای خراب را

گیرم غمم بخواب گذارد چسان دهم
جا در حریم عکس رخ یار خواب را
هرکس که آشنای تو بیگانه نیست
بیگانگی ز چشمم از آنست خواب را

(۲)

محنتی هر ساعت از تو پیش می‌آید مرا
پیش محنت های بیش از بیش می‌آید مرا
قصد قتلم چون کند در خواب آن چشم سیاه
یاد از بخت سیاه خویش می‌آید مرا
عقل دورم کرد از و یارب نیامد پیش کس
آنچه پیش از عقل دوراندیش می‌آید مرا
بسته ره بر من خیالش رو بهر سو می نهم
در نظر آن شوخ کافر کیش می‌آید مرا
باطنم پر در معنی ظاهرم پر در اشک
شاه عالم در نظر درویش می‌آید مرا

(۳)

مخواه از دوستان ای دوست عذرکم نگاهی را
که هم چشم تو خواهد کرد آخر عذرخواهی را

نه خورشید است دارد داغ‌های او فلک بر دل
ز شب هر صبحدم می‌افکند داغ سیاهی را

شهادت برجراحتهای دل داد اشک و نشنیدی
بلی چرخست تا پرسیده میداد این گواهی را

ز اشک و چهره بردم سیم و زر وصلش نشد ممکن
به سیم و زر خریدن نیست ممکن پادشاهی را

ندانی حال دل تا ساعتی بر دیده بنشینی
نه طوفان دیده نه دریا چه میدانی تباهی را

(۴)

ازآن درسینه دارم دل که باشد درد و داغ آنجا
نه زان دارم که باشد شادمانی و فراغ آنجا

بسیر گلستان رفتی و بوئی برد ازاین معنی
هنوز از نکهت گل غنچه میکرد دماغ آنجا

اگرخواهم بباغ‌آیم برای سرو گــل نـــــبود
گل رخساره‌و سرو قدت کـردم سراغ‌آنجا

بیا تاباتوگل ریزان کنیم ای گلغدار مـــن
من‌ازگلهای‌داغ‌اینجا،توازگلهای‌باغ‌آنجا

نمی‌دانم تراازچشم مردم چـون نگهدارم
نظرگاهست‌رویت میبردهرکس‌چراغ آنجا



(۵)

ز گریـه منع مکـن دیدهٔ پـر آب مـــرا
که برطـرف کنی از کشـتن اضطـراب مرا

مرابسوز پس از کشـتنم نـــه سیـمابـم
مگر به‌آب دهد کلبـــهٔ خـــراب مـــرا

شکفته دیـدم گلـــهای داغ و دانستـــم
که سـوی مـن نظـری هسـت آفـتاب مـرا

ز دیـده منت شب زنـده داری از چه کشم
که غمـزهٔ تو بـتاراج بـرد خـواب مـــرا

گـداخت پیکـرم ازجوش‌خـون چه‌چاره‌کنم
که شیشه تـاب نمـی‌آورد شـراب مـــرا

(۶)

بهـر قتلـم یکنـفس بس نرگـس جانانه را
شعلـهٔ کافـی بـود بال و پر پـروانـه را
خون تـراوش میکنـد از چاکهای سینه‌ام
طفـل اشکـم باز گـم کرد است راه خانه را
مـردم چشمم کنند از دل بسـوی دیده اشک
همچو مـوری کو بسـوی خانه آرد دانـه را
من مسلمان نیستـم گبرم ولی از بیم خلق
میفروزم در درون خـانه آتشخانـه را
تکیـه بر دیوار نتـوانـم نمود ازبسکه دل
تافتـد از آه آتشـبار ایـن ویـرانـه‌را

(۷)

چون گـرم گریـه کردم چشم گهر فشـان را
انداختم بسـاحل چون موج آسـمان را
تـرسم زنگ ننـهد دیـگربر آسـتان پا
ورنه ببوسـه زحمـت میدادم آسـتـان را

تـــا زود تـــر بســـوزی ای بـــرق آه اورا

چون عندلیـب ازخـس میســازم آشیـان را

گر بـودی از ســگانـش امیـد التـــفاتی

کـی بود تاب بـودن در سینـه استخوان را

جان را نبـود قوت کـز سینـه تالـب آید

از چاک سینه صد در بررخ گشـوده جان را



حرف «ب»

(۸)



سوختم ترسم که رویش دیده باشد بی‌نقاب
زانکه می‌بینم که تابی هست اندرآفتاب

گرچه عمرم صرف قیدوبند شد اما نبود
هیچ بندی بردل من بار چون بند نقاب

تار زلفش مانع وصل دلم شد از رخش
تار موئی درمیان این و دانش شد حجاب

گفت درخوابم توانی دید گفتم خواب کو
وربودکوبخت بیداری که بیندت بخواب

چون نشستی یکنفس بنشین که من در عمر خود
روز را امروزی می بینم که بنشست آفتاب

(۹)

مرا کنارهٔ جویی و یک سبوی شراب
هزار بار زجنت بهست وبوی شراب

کنون که در دم نزعم پیاله ده که به گور
کسی شراب برو به که آرزوی شراب

عجب که روزهٔ ما را خدا قبول کند
هلال عید نه بینم اگر به روی شراب

اگر بهشت نبودی مقام میخواران
نیافریدی دروی خدای جوی شراب

نه کعبه ماست که ره بی دلیل نتوان رفت
بسوی میکده ات رهنماست بوی شراب

حرف «ت»



(۱۰)

عشق گل گرآشــکارا کــرد بلبل باک نیست

عاشقــی ترسد زرسوائی که عشقش پاک نیست

کــار ما را از نــگاهی میــتواند ســاخــتن

گــردش چشم تــو مثل گردش افــلاک نیست

عشــق را الفــت بقدر نسبت آمد شعــله را

با سمندر نسبتــی باشد که باخاشاک نیست

سیــربستــان را مشــو منــگر که آخربی سبب

سرو را پادرگل و گل را گریبــان چاک نیست

ایکه گفتی برسرخاک تــو خــواهم آمــدن

ماکف خــاکستــری داریم وما را خــاک نیست

(۱۱)

بی گل روی تو بر ما جام صهبا آتشست
در نظر آبست اما در سویدا آتشست

دورازاو تا جام بر لب مینهم میسوزدم
می که با اوآب حیوانست تنها آتشست

جلوه‌ی معشوق برهرکس بقدر حال دوست
آنچه گل بینی تو بر بلبل سراپا آتشست

گریم و نالم بیاد لعل‌رخسارش‌مرا
در فراقش کار گه باآب و گه با آتشست

گریه افزون میکند سوز دل صد پاره‌را
من‌نمیدانم‌که‌آبست اشک من یاآتشست

آه عالم‌سوزخواهم‌اشک خونین‌گومباش
کی کند پروانه رغبت آب را تا آتشست

آب چشم و آتش دل هردو میسوزد مرا
ای خوشا پروانه کو را خصم تنهاآتشست

(۱۲)

تار زلفت گرچو بخت تار باما یار نیست

یک گره کمتر بدورافکن دلم دشوار نیست

میکنی دانسته گرمی تا بسوزم سینه‌را

گرمی خورشید بهر سوختن درکار نیست

من کجا و آرزوی سایه‌ی دیوار او

آفتاب عالم آرا مرا در آنجا بار نیست

ای که گوئی یارهست اندر پی آزارتو

منت آزار بر جانست اگر بیزار نیست

خار مژگان بسته بر گلهای اشکم راه را

صبر باشد چاره‌ام چون هیچ گل بی خار نیست

(۱۳)

منت ایزد را که سودای توام از سر نرفت

رفت جان ،اما غمت ازجان غم پرور نرفت

بر سر خاکم گذار آورد ومن درخواب مرگ

هیچکس را آنچه آمد برسرم بر سر نرفت

نقش برآب ارچه بی صورت بود اعجاز عشق
نقش آن صورت مرا هرگز زچشم تر نرفت

سعی ها کردم که پا بر منظر چشمم نهد
سعی من ضایع نشد دل رفت اگر دلبر نرفت

عاشقی و رستگاری کی درست آمد بهم
رفت چون پروانه در آتش برون دیگر نرفت



(۱۴)

زیار شکوهٔ عاشق بکفر نزدیکست
بدی که صاحب روی نکو کند نیکست

دلم در آن خم زلفست گرچه خود دورم
چه غم ز دوری راهست دل چو نزدیکست

همای روح سعادت بدام ما افتد
عجب که نگسلد این رشته سخت باریکست

فتاده زلفت چون سایهٔ چراغ بپات
درست بوده که پای چراغ تاریکست

کسی گمان نبرم کز تو جان تواند برد
که ترک چشم تو آشوب ترک وتاجیکست

(۱۵)

گرنه دلجوئی نمودی قامت دلجوی دوست
از خجالت سرفکندی پیش ماه روی دوست

عشق را با کفر و ایمان نیست کاری زآنکه هست
قبلهٔ ما روی یار و کعبهٔ ما کوی دوست

قبلهٔ دزدیده کم دانند دزدان عیب نیست
گر نداند قیمت دل طرهٔ هندوی دوست

از پریشانی ست این ارزان فروشی ورنه کی
میدهد تاری بجانی زلف عنبربوی دوست

تا نظر در آفتاب افکنده‌ام در چشم من
آب گردد زآنکه می‌آید بیادم روی دوست

(۱۶)

نسبتی محراب ابرو را بهر محراب نیست
آنچه‌در دل و آنچه‌در گل جا کند یکباب نیست

بایدم محنت کشید و از سبب خاموش بود
عالم عشقست اینجا عالم اسباب نیست

از ملاقات صبا با زلف او چون زلف او
تابکی بر خویش پیچم بیش ازاینم تاب نیست
ما بروی شادمانی ای فلک دربسته‌ایم
گر متاعت این بود مگشا که‌اینجا باب نیست
ای منم یارب که می‌بینم رخش را بی‌نقاب
ای خوشا بختی که من دارم اگردرخواب نیست
تا بچشم آمد ز دل با اشک رنگ خون نماند
سیم را رنگی که در آتش بود در آب نیست



(۱۷)

لب ز کوثر ترنمی سازیم ما تاآن آتشست
درد ما آتش‌پرستان را مداوا آتشست
ماکه می‌سوزیم خواه‌از وصل و خواه ازهجرباش
سوختن کار ست هرکس را تمنا آتشست
دور از آن در گریه دارم که میسوزد مرا
آنچه آن بر دیگران آبست بر ما آتشست
راستی را دور ازو یکدم شکیبائیم نیست
با وجود آنکه میدانم سرا پا آتشست

تا شنیدم هندوان سوزند ، خود را سوختم
زانکه از عکس رخ او شعلـه‌ها با آتشست

(۱۸)

ز ضعف تن مژه‌ام را بهم رسیدن نیست
نبستن مژه از مرده بهم دیدن نیست
خوشم به سنگدلیهای او که درد مرا
دل ار نه سنگ بود ، طاقت شنیدن نیست
مرا جفای تو پا بسته‌تر کند ، آری
چو پر بسوزد پروانه را پریدن نیست
بخون طپیدن بسمل ، یقین نمود مرا
که بعد کشته شدن نیز آرمیدن نیست
چه شد که از رخ او گل نچیده‌ام کان گل
برای زینت باغست ، بهر چیدن نیست
تأسفت که بر روزگار رفته خورد
برای کشته شدن صید راطپیدن نیست
چگونه آه کشم ، کانچنان گرفتارم
بدست غم که مجال نفس کشیدن نیست

حرف «د»

(۱۹)

یارشادان رفت و با خود جان ناشادم نبرد
جان رفیقش کردم وچندانکه‌جان‌دادم نبرد
بس که در هر ذره پنهان داشتم کوه غمی
خاک گشتم بر سر کوی تو و بادم نبرد
آنقدر تکرار کردم درس مهر دوست‌را
کین همه نامهربانی کرد و از یادم نبرد
میکنم فریاد و از غیرت نمیدانم‌زکیست
همچو طفل بی‌زبان کس ره به‌فریادم نبرد
بی تو چندانی که بزم آراستم دل‌وا نشد
هیچ عیشی لذت جور تو از یادم نبرد

(۲۰)

مطلب هرکس که بینی مالی و جاهی بود
ترک مال و مطلب دنیا مرا شاهی‌بود
بخت معذور است گر از حال ما آگاه‌نیست
خفته را از حال بیداران چه آگاهی بود

میکشد یارم بجرم آنکه میخواهی مرا
چون زیم جائی که تقصیرم نکو خواهی بود
شاهد بالا بلندم چون خرامد سوی باغ
سرو اگر پیشش نیارد سجده کوتاهی بود
آب چشمم تا به ماهی رفت‌وآهم‌تا بماه
شاهد سوز درونم ماه تا ماهی بود
گفت در عشقم نه‌ٔ یکرنگ پرسیدم چرا
گفت شاهد اشک آل و چهره‌ی‌گاهی بود

(۲۱)

اگر خاک سرکویش که برخونم شرف‌دارد
صبادارددریغ از دیده‌ام حق‌برطرف‌دارد
بناخن میکند از مشک رویش ماه‌رخساره
دروغست اینکه میگویند بر رخ کلف دارد
بقدر گریه باشد چشم را قیمت‌برعاشق
بلی عزت بقدر گوهر خودهرصدف‌دارد
کسی‌سترنگاهشرا بجز چشمش نمی‌داند
نظر برهر طرف‌می‌افکندچندین‌طرف دارد

من اندر عشق تو طرفی نبستم ای خوش آن بیدل
که گردین و دل ازکف دادو دامانی بکف دارد

(۲۲)

مرا لب‌های آتشناک آن جانانه میسوزد
که گر برلب نهد ساغر لب پیمانه میسوزد
دلا این گریه بی حاصل بود چندین چه میریزی
ز بیرون آب کاتش در درون خانه میسوزد
زغیرت گر برم سرشمع را هر لحظه معذورم
تو دربزمی و امشب شمع چون پروانه میسوزد
مبین نقص زن هندو کمال عشق را بنگر
که با نقص زنی خود را چسان مردانه میسوزد
من ازبیگانگی‌های تب خویش ازهمین داغم
که آن شوخ آشنا راپیش از بیگانه میسوزد

(۲۳)

تابم بتن از طره‌ی پیچان تو افتاد

چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد

گویند دلش نرم توان کرد بگریه

کار دلم ای دیده بدامان توافتاد

گردیده گستاخ پریشان رخت دید

ز آنست که بر زلف پریشان تو افتاد

چون زخم کهن روز و شب آلوده بخونست

هر چشم که برناوک مژگان تو افتاد

ایدل لب او آب حیاتست ندانم

چون آتش سوزان شد ودرجان تو افتاد

(۲۴)

نمیخواهم کسی با نازنین من سخن گوید

اگر چه قاصد من باشد و پیغام من گوید

جواب درددل گر نشنوم ز آنکه عجب نبود

جوابی نشنود دیوانه چون بامن سخن گوید

بترک خواب پیمان بسته بودم میرم و ترسم

که آن پیمان شکن در محشرم پیمان شکن گوید

من و بلبل شکایت هردو از گل میکنیم اما

من اندر بیت احزان نالم واودرچمن گوید

نه مرغ نامه برخواهدنه قاصدای خوشا بلبل

که خود در پیش یار خویشتن حال خویشتن گوید



(۲۵)

چو از کنار من آن غمگسار برخیزد

غمی بقصد من از هر کنار برخیزد

هجوم رشک مرا بین که برگذرگاهش

ز دیده آب زنم تا غبار برخیزد

ز رفتن تو بیاد آورم چو طوفانم

در آرزوی رخت از کنار برخیزد

تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا

چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد

ببزم غیر از آن جا کنم ،که آن بدخو

مرا به بیند و بی اختیار برخیزد

(۲۶)

دل بچنین زلف بندم چین ابروچون بپاید
زانکه چیزی کان نپاید ، دل باوبستن نشاید
گفتمش بنشین زمانی تا مگر سیرت به بینم
گفت چون خورشید بنشیند دگرکی رخ نماید
ایکه می گویی شبت را روزی از پی هست ، یارب
روز من از پی نیاید هر چه می آید بیاید
بلبل از بیرحمی گل میکند فریاد و افغان
باغبان کز درد واقف نیست ، گوید میسراید
آمدی ممنونم اما گوئیا ، ره کرده گم
گر نه لیلی ره کند کم برسرمجنون نیاید
گرچه منع ازگریه کردی ، زخم ها در دل افکندی
گر خدا یک دربه بندد ، صد دردیگرگشاید

(۲۷)

دوزم شکاف سینه چو دل جلوه گاه کرد
خود هم به روز رشک نیارم نگاه کرد

دل خو بآه کرده بنوعی که روز وصل
هر چند خواست دردلی گوید آه کرد

ای برق آه، تیرگی از روز ما مبر
روزیست این که چشم سیاهش سیاه کرد

مردم در آرزویت و ترسم که روز حشر
باید زبیم خوی تو ضبط نگاه کرد

گفتم نظر به بندم و از گریه‌بس کنم
از چاکهای سینه خونابه راه کرد

(۲۸)

در سینهٔ که عشق در آمدهوس‌نماند
در وادی که آتشی افتاد خس‌نماند

درسینه بودبا تو نفس رشک داشتم
چندان کشیدم آه که دیگر نفس نماند

از هر طرف که مینگرم در مقابلی
زان چون گذشتم ازتو نگه بازپس نماند

درداکه از نگاه تو هرکس که بود سوخت
فرقی میان عاشق و صاحب هوس نماند

تا دل نمرد چاک نزد یار سینه‌ام

اکنون قفس شکست که مرغ قفس نماند

(۲۹)

به افسون بخت من چین از جبین باز نگشاید

بلی ازهر نسیمی گل درین گلزار نگشاید

چنان بگرفته در آغوش چشمم نقش رخسارش

که از یکدیگر او را مژدهٔ دیدار نگشاید

همین فرقست از منصور تا من کانچنان خوارم

که بهر سوختن هم کس مرا از دار نگشاید

زمن هر ذره خواهان غم و ترسم که چون جائی

هجوم مشتری شد کاروانی بار نگشاید

هوسناکان وصال دوست میجویند عاشق را

سرت گردم، گره برکار زن تا کار نگشاید

(۳۰)

دیوار و در آلوده بخون جگرم کرد
هجران تو شرمندهٔ دیوار و درم کرد
ازلذت زخم آن مژه محرومی ماخواست
زان بیش که شمشیر زند بی‌خبرم کرد
از عکس رخت در نظرم اشک بخون شد
آسوده ز آمیزش لخت جگرم کرد
پروانه صفت سوختم و شمع ندیدم
خون در تن من شعلگی بال‌وپرم کرد
امروز جفای تو زاندازه برون ست
تأثیر دگر دشمن آه سحرم کرد

(۳۱)

دردا که یار بر سر لطف نهان نماند
تا مهربان دو روز بما مهربان نماند
شرمندهٔ سگان و یم، بعد مرگ هم
کز سوز سینه در تن من استخوان نماند

اکنون کشید تیغ که در آستان او

دیگر برای روح شهیدان مکان نماند

از بس بباغ برد صبا عطر بهر گل

خاکم بسر که خاک درآن آستان نماند

او خود به اختیار کی این لطف مینمود

تیرش ز جذبه دل ما در کمان نماند



(۳۲)

هرگز دل شکستهٔ ما شادمان نبود

جور تو بود اگر ستم آسمان نبود

نقش تو در ضمیر نفس چون فرو برم

هرگز نسیم محرم این گلستان نبود

هرجا که بود مرغ دل ما اسیر بود

فرقی میانهٔ قفس و آشیان نبود

شادم که باد خاکم از آن آستانه برد

کاین خاک تیره در خور آن آستان نبود

بردی دل از کنارم ومن خوشدلم که دوش

گفتم غم تو با خود و دل درمیان نبود

گــرداز شکاف سینــه دلــم ،عرض حال خود

تقــریر اشـــتیاق تو کـــار زبـــان نبـــود



حرف «ز»

(۳۳)



جان سپردیم و اسیریم درین دام هنوز
سر نهادیم و ندانیم سرانجام هنوز

نیم سوزی سبب دود بود هیزم را
هر که در عشق کشد آه بود خام هنوز

جان نثار قدمش کردم و ایامی رفت
باورم نیست زبد عهدی ایام هنوز

آستان بوس تو درحوصله‌ام کم گنجد
من که مستم ز تماشای در و بام هنوز

کرده‌پیغام که گر جان بدهی بوسه‌دهم
میفرستد، بت من بوسه به پیغام هنوز

(۳۴)

از صبوری لاف زد خون دل ناشا دریز
خار در آرامگاه صبر بی‌بنیاد ریز

من نخواهم رفت‌ازین‌درآتشم در زن‌بسوز
وز برای امتحان خاکسترم بر باد ریز

مرد دوری نیستی ایدل چومن‌بسمل‌شوم
خویشتن را خون کن و در دامن صیاد ریز

مست‌عشقم‌لطف را از قهر نتوانم شناخت
خواه‌جرمم‌بخش‌و خواهی ناوک بیدادریز

ای صبا گر میتوانی پای‌خسرو نازکست
خار راه عشق را در دیدهٔ فرهاد ریز

حرف «ش»

(۳۵)

بحمـــدالله کــه در قتلم تعلل کــردگیسویش

بــخون مــن نشـــد آلوده دیـوارودرکویش

شــب خــودرا بزلــفش میکنم نسبت وزین غافل

کــه روزی همــچورویش داردازپی زلف هندویش

بقـــصد کشتنم ترکان مژگــانش صف اندرصف

بــه چشمــش اقتدا کــردنددرمحــراب ابرویش

عــجب نبود اگــر از جلـوه برچشمم نمک پاشد

بــه آب دیـــده پروردم نهـال قددلجـویش

بزلــفش کــی دهــم دل گرنه رویش درمیان بینم

دل من میبــرد زلفــش بجــانب داری رویــش

بر یزای دیده اشک و خاک کویش را بحالش کن
که از خونم بسی بهتر بود خاک سر کویش

(۳۶)

به پیش آتش آهم زبانه‌ی آتش
چنان بود که ز آتش زبانه‌ی آتش
ز دوریت چو کشم آه بیشتر سوزم
بلی نسیم بود تازیانه‌ی آتش
درون تربت من چیست غیر خاکستر
جز این متاع چه خواهی ز خانه‌ی آتش
بیان درد دل خود بهر که کردم، سوخت
مگر زبان من آمد زبانه‌ی آتش
چنان بسوختن اندر غم تو خو کردم
که دور از آتشم اندر میانه‌ی آتش

(۳۷)

هر چند شمع مجلسی ،ایدل خموش باش
سر بر سر زبان نگذاری بهوش باش

سوسن نهٔ بهرزه زبان آوری مکن
تا همچوگل عزیز شوی جمله گوش باش

لب بسته‌دار چون صدف از تلخ وشوردهر
وانگه که لب گشائي گوهر فروش‌باش

تا چند ژاژ خایی وافشای سر کنی
آتش نهٔ توخاکی روپرده پوش باش

ای آنکه ترک هرزه درائی نمیکنی
رو چون دراز زخم زبان درخروش باش

حرف «گ»

(۳۸)



اگر سوسن صفت بودی زبانی دردهان گل

کسی نشنیدی الا وصف رویش از زبان گل

ندیدم در زمان او کسی رابادل‌خرم

اگر چه از برای خرمی باشد زمان‌گل

نه از شوخی رودهر دم به گلزاردگریارم

حدیث بینوائی میکند خاطر نشان گل

گلستان جهان را درمیان غنچه گل باشد

گلستان رخ او غنچه دارد در میان گل

تفاوت از زمین تا آسمانت‌ارتوانی دید

میان آفتاب چهرهٔ یارو میان گل

جـــــهان را اعتباری نیست زآنروزبدونیکش

نه رو درهم کشــم چون غنچه‌نه‌خندم بسان گل

حرف «م»

(۳۹)



زمژگان پربرآور دست وسویش میبرد چشم
دلی دارم نثار خاک راهش میبرد چشم

چوطفل ناخلف چون از نظرخواهد فکند آخر
سرشکم را بخون دل چرامی پرورد چشم

دمادم میکند دامان مژگان پرز درگویا
برای سرمه خاک رهگذارش میخرد چشم

میان چشم ودل پیوسته چون بودی نمیدانم
که با این دشمن خونی بسرچون میبرد چشم

چرا درهای اشکم را چنین درخاک میریزد
اگر جز خاک پایش درنظر می‌آورد چشم

(۴۰)

یاد آنروزی که یاری چون تودربرداشتم
در نظر خورشید و درکف مشک‌وعنبر داشتم
ساغر می‌داشتی درکف بجای تیغ کین
من لب خندان بجای دیده‌ی‌ترداشتم
ایکه میسوزی دلم دانم که سوزد دامنت
زانکه نگرفتم بدستی‌کان زدل برداشتم
ناصحا تاچند گوئی صبر کن دور از رخش
از برای کی نگه میداشتم گر داشتم
دیدم‌اندرخواب‌دامانش بدست‌خویشتن
از شعف بیدار گشتم دست بر سرداشتم

(۴۱)

ما پای درگل ازدل‌دیوانهٔ خودیم
ما غرق خون زچشم سیه خانهٔ خودیم
گلخن نمود بر سرما اشک ما خراب
پیوسته خود خراب کن خانهٔ خودیم

خون جگر خوریم و نگیریم می ز کس
یعنی همیشه مست ز پیمانهٔ خودیم
عمری گذشت و شکوه زلفش نشد تمام
در حیرت از درازی افسانه خودیم
عاشق ترا که بیند از آشنائیست
ما ای حسن به هرزه نه‌بیگانه‌خودیم



(۴۲)

باورم آید اگر گوید جفا کمتر کنم
ساده‌لوحم‌هر چه میگویند من‌باور کنم
شمع سان خاکسترخود ریختم بر سرچرا
خویش را ممنون گلخن بهرخاکستر کنم
سر نهم برخاک کوی اوازین پس‌چون‌نماند
قدرتی کان خاک را برگیرم و برسر کنم
بس که لذت یافتم از خارخارعشق‌او
خار بر سر نهم چون تکیه بر بستر کنم
دوستان گویند فکر دلبر دیگر مکن
کو دل دیگر که فکر دلبر دیگر کنم

(۴۳)

بـر سر کوی تو روزی چنـدجا میخواستیم
از فلک یک حـاجت خود رارروا میـخواستیم
بـاد بیرون میبـرد از گلسـتان گل رامگـر
شـد نصیب گلستان آن گـل که مامیخواستیم
دیـر میآرد به مشتاقان نسـیم پیـرهن
قـاصدی چـابـک‌تراز بـاد صـبا میخواستیم
در قیـامت هم سـتـم بر ما شهیدان کرده‌اند
جان بما دادند و ما جانانه را میخواستیـم
دوری از حـد رفت می‌ترسم که بعدازمرگ جان
گم کند گوئی کـه ما انجاش جامیخواستیـم
نیـست ما راقوت گفتـار ورنـه وصـل یـار
بـا وجـودنـاامیدی از خدا میخواستیـم
ازسخنـدان لب فرو بنـدم که درایران نماند
با سـخن امروز یـک کس آشنـا میخواستیم

(۴۴)

زهـر چشم تندخوئی گو که دل پرخون کنـم
کامـرانی بعد ازین بی منت گـردون کنـم

ازبـرای درد دیـگر خـانه خـالـی میکنم
شـادمانی نیست گـرد دردی ز دل بیرون کنم

بخت شد از نـالهام بیدار و تاخوابش بـرد
ساعتی افسـانه خوانم ساعتـی افسون کنم

رشـک نگذارد که گویـم پیش غیرحال خود
از حدیـث درد او ترسم دلی را خون کنم

بیش ازین چشـم جفا دارم از آن بت کاشکی
میتوانستـم محبـت را ازین افـزون کنـم

(۴۵)

مـژده باد ایدل کـه باز آن شمـع را پروانهام
کـز نگاه آشنایـش از خـرد بیـگـانـهام

مـن شـرارم دوری آتـش نمیسـازد مرا
تـا ز آتـش دور گشتـم بافنـا همخانهام

بی نصیبم از شراب وصل گوئی چون حباب
سر نگون ایجاد شد روز ازل پیمانه‌ام

هر نفس با مرگ امیدی بسر می‌آورم
نگذرد یکدم که شیون نیست درویرانه‌ام

آن زهر شمعی در آتش این زهر گل در خروش
ننگ عشاقند داغ بلبل و پروانه‌ام



حرف «ن»



(۴۶)

سرو مـــن آمـد بباغ ای‌سرو ، سربازی‌مکن
پیـش سرو قامتــش دیگر سرافـرازی مکـن

نیـست‌دل‌درسینــه‌ای جان چندکاوی‌سینه‌را
آتشت مُـرداست ، با خاکسترش‌بازی مکـن

در گلـویم شـوگره‌ای گـریـه تادم‌درکشـم
تـا تـوانی پرده‌پوشـی گیر و غمازی مکـن

ایکـه میـسـوزی مـرا باناـلــهٔ زارم‌بساز
با تو میسـازیم مـا با ما تو‌ناسازی مـــکن

رستگـاری درخمـوشـی باشد ای مـرغ چمن
نکتـه‌ئــی‌گفتم بفهم و نکته‌پـردازی‌مکـــن

(۴۷)

یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن
آشنای او نیاید آشنای خویشتن

آتشم بی سوختن چون زندگانی میکنم
تا نسوزم برنمی‌خیزم ز جای خویشتن

من سزای آتش وزدیده آبم برکنار
در کنار خود نمی‌بینم سزای خویشتن

گرنه درآئینه خود را دیدهٔ زنجیر زلف
از چه رو می‌افکنی هردم بپای خویشتن

بی‌تو دل خون کردم وازدیده بیرون ریختم
عاقبت ازدل گرفتم خون بهای خویشتن

گفتمش دردل و را گفت ازخدا شرمی بدار
کس درآتش چون رود هردم بپای خویشتن

ایکه میگویی چرا برخود نمیسوزد دلت
آتشم ،آتش نمیسوزد برای خویشتن

(۴۸)

مرا بیگانه‌ئی بیگانه میگرداند از یاران
برای بیوفائی میکنم ترک وفاداران
اگرجوید بهانه بهر قتلم چشم بیمارش
چنین باشد بهانه‌جوی میباشند بیماران
نگاه چشم مستش سوی غیرو من ازین خوشدل
که باهم درنگیرد صحبت مستان و هشیاران
بگاه گریه دل ذوق دگریابدز خون خوردن
گواراتر بودمی روزباران نزد میخواران
اسیران غمش دانند قدر کشته گردیدن
کجاداندکسی قدرخلاصی چون گرفتاران

(۴۹)

دگر بر گریه قادر نیست چشم اشکبارمن
کسی کو تا بگرید برمن و برروزگار من
بود طفل عزیز خانهٔ دل اشک رنگینم
گهی بردوش مژگانست و گاهی برکنار من

غباری ازتو گفتی دارم اندردل عجب دارم
تو خودزین بیش برباد فنا دادی غبار من

شب از زلف تبم دارد سیاهی و درازی را
بشب زان دارد الفت دیدهٔ شب زنده دارمن

رخی کز اشک خونین شسته شدزردی نمی بیند
بحمدالله خزان از پی نمی بینند بهارمن

تو گوئی چارهٔ دل کن زاول دل نمیدادم
اگر دردست من بودی عنان اختیار من

زبس کز شعلهٔ آه جهان سوزش کنم روشن
ز روز کس ندارد پای کم شب‌های تارمن

معانی تازه و الفاظ تر سیراب میکرد
اگر بر تشنهٔ خوانند شعر آبدار من

(۵۰)

من گرفتم آفتاب از چارسو آیدبرون
روزکی گردد شب ماگرنه اوآید برون

زرد روئی‌ها کشید از رویش امروزآفتاب
من نمیدانم که فردا باچه رو آیدبرون

بسـکه زلفـش بر زبان میآورم نزدیک شـد

کـز زبانم چون‌زبان شانه موآید بـــرون

بـوی زلفش را شنید از باد اینـک‌برگ گل

با صبـا از باغ بهر جستـجو آید بـــرون

گــر ترا نقصیست عــاشق شوکه‌کامل میشوی

گر چه بـد باشد طـلا زآتش نکوآید برون

میتوانم ساخت با ناسازگـاری‌های چـرخ

کـو کسـی کز عـهـدهٔ آن تندخوآیدبرون



(۵۱)

گـرچه درآینه ممکن نبـود جان دیـــدن

صـورت جان را درروی تـو نتـوان دیدن

مـن‌کنم‌گـریه‌واو خنـده کند حاجت‌نیست

روز باران به چمـن رفتـن و بستان دیدن

زلــف بردار ز رخساره کــه نیـــکو نبـــود

کـفر را این همه هم صحبـت ایمان دیدن

دیده را غـرقه بخـون گرنکنم پس چکـنم

او مـرا دید پـریشان ز پـریشـان دیدن

هرکه‌درخواب‌سر زلف بریشان تودید

سیر هرگز نشد ازخواب پریشان دیدن

رخت آسان نتوان دید که آسان نبود

چشم‌را چشمهٔ خورشید درخشان‌دیدن



حرف «و»



(۵۲)

خرّم آن ساعت که نوسازد دلم پیمان تو
عالمی حیران من باشند ومن حیران تو

یا مرو یا دل که خونکردی مبر تا شام غم
گریهٔ سیری توانم کرد در هجران تو

گریه کردم عمرها بی منت لخت جگر
بس اگر سوزد درونم آب شد پیکان تو

گرنگاهت رخنه در دلها نماید دور نیست
سالها هم خوانگی کرد است با مژگان تو

شکرلله دامنت نگرفت خاکم بعد مرگ
عاقبت گردی زمن ننشست بردامان تو

(۵۳)

بنشست دلم عمری چون گرد براه او
برخواست بناکامی میترسم از آه او

دردم چو شود افزون گویم سرخودگیرم
میگویم و می‌گیرم در دم سر راه او

دلگیرشدم ازجان شاید که کند کاری
یا بخت سیاه من یا چشم سیاه او

گر رنجه شدی از دل اینک تو واینکوی
مارا زچه میسوزی جانا به گناه او

بر سرّ بسی پنهان آگاه شدم اما
آگاه نگردیدم از سرّ نگاه او

حرف «ه»

(۵۴)



تا به گلشن رفته‌ئی بلبل بفریاد آمده

کانکه گل را بیوفائی میدهد یادآمده

سرو را از بندگی سرو قدت آزاد کرد

در چمن زان روخطابش سرو آزاد آمده

سلسله از بهر داد آویختندی پیش ازین

زلف او را سلسله از بهر بیداد آمده

میکشد عشق انتقام عاشق ازهرکس که‌نیست

شاید این قصه‌ی پرویز و فرهادآمده

مژدهٔ قتلم مگر آورده قاصد ازبرش

زانکه غمگین رفت از پیشمن و شادآمده

(۵۵)

تا کی کنی آزار من زار شکسته
آزردگئی هست در آزار شکسته
بیهوده چه رنجم که زمن زود گذشتی
زودی گذرند از بر دیوار شکسته
آسان نرود محنت هجران تو از دل
بیرون نرود زود ز ناچار شکسته
جان از کف عشاق پریشان نستانی
تا خون نکنی دل چو خریدار شکسته
رحمست بدلها که ترا بس که غیوری
قانع نتوان کرد به آزار شکسته

حرف «ی»

(۵۶)



خوشـــا روزیکـه یادی ازمن آواره میکردی

نبودی عـاشـق و بیـچارهٔی راچاره میکردی

نمیـرفتی ز دنبال نـظر رســوا نمیگشتـی

اگـر درعشـق خود حال مـرا نظاره میکردی

بـه این زودی گریبان گربدست دل نمیدادی

چو یوسف جامهٔی درنیکنامی پاره میکردی

جـهان دار مکافاتست می باید کشید اکنون

ستم هائی که بر عشاق محنت کاره میکردی

بـگوتا چون ننالم سنگ نالیدی اگر این جوری

که برجان من مسکین کنــی برخاره میکردی

حرف «ی»

(۵۷)

گفتگویت میدهد یاد از عتاب تازه‌ئی
یار گویا دیده بهرم باز خواب تازه‌ئی

بر رخت بس بود از زلف پریشانت نقاب
از خط مشکین چرا بستی نقاب تازه‌ئی

شب بود آبستن خورشید و خورشید رخت
باشد آبستن بشب مست آفتاب تازه‌ئی

خون عشاق قدیم ارمیخوری دلشان بسوز
کین شراب تازه را باید کباب تازه‌ئی

هم تروهم تازه است این شعرخواهم شاعری
کین زمین تازه را گوید جواب تازه‌ئی

(۵۸)

میخورم می از برای گریه مستانه‌یی
ورنه از مستی چه خظ دارد چومن دیوانه‌یی

گر بود بیماری این حالی که دارد چشم یار
راحت آن باشد که بیماری بوددرخانه‌یی

هـر کجا حسنی بود عشقیست‌از ما سرمپیچ
هست گل را بلبلـی‌و شمع را پــروانـه‌ئی
مسـتی مارا بمی حاجـت نبـاشد میکـــند
گردش چــشم تــو کار گـــردش پیـمانه‌یـی
گفتمـش دل گفت‌درزلف حــال خویش گفت
می‌شنیـدم درشب‌از دیوانه‌یی افسـانه‌یـی



(۵۹)

تــو چــون هرگزغمی ازخاطرم بیرون نمیکردی
دریغا دمبدم درد و غــمم افــزون نمیکردی
مصیبــت‌های پی درپی دمادم‌گریه‌میخواهد
چــه میکردم اگر هردم دلم راخون‌نمیکردی
مــگو حسنی ندارم‌من ،مکن‌خورشید راپنهان
اگر لیلی نمی‌بودی ،مـرا مجنـون نمیکردی
تا گفتی سگــی از آستان خویــش خواهم‌کرد
چــرا امیدوارم مینمودی چــون نمیــکردی
زرنــگ‌زردرازم فاش میــشد گـریــه‌خون‌دل
دمادم چهــره‌ام ازخون‌اگرگلگــون نمیکردی

(۶۰)

خوشم که بالب او آشنا نشد سخنی
کیم که رنجه کند لب بحرف همچومنی

فغان که اشکم خون درتن آنقدرنگذاشت
که چون کشندم رنگین کنم بخون کفنی

مرنج اگر گله کردم دلم زبس تنگی
نداشت جای که دروی گره شود سخنی

به‌گریه گوش که تا نور در نظرداری
صبا نیاورد از مصر بوی پیرهنی

به گاه سوختن دل کناره گیر و بسوز
نه شمع باش که سازی نخست انجمنی

(۶۱)

آفت صد دودمانی آتش صد خرمنی
ساده‌لوحی بین که گویم دشمن جان منی

بر مراد یار باید بود در اقلیم عشق
دشمنم باخویش چون دانم که بامن دشمنی

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من
در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

زیب دیگر داد داغ تازه باغ سینه را
گاه باشد کز گلی رونق پذیرد گلشنی

های های گریه درد دوری از جانم ببرد
دل که دوری پر کند خالی نسازد شیونی



قطعه‌ها



(۱)

ای خداوندی که پیر چــرخ با چندین چــراغ
خــاک پایــت را طلبـــکارســت بهــر توتیا

هــست روشــن‌نزدعقل‌دوربینت هرچه‌هست
آری آری از ازل غفلــت قــدر شـــدبا قضا

گــربخــواهد راست بینــی‌های فکرصایبت
میــبرد از قامــت گــردون‌گــردان انحــنا

گــر بصــورت دیگری برخویش بندد طرز تــو
کــی بمعنی چون تو گردد ای کفت کان سخا

گــرچه میـــگردد بصورت آسیــا چون‌آسمان
آسمــانی بر نمی‌آیــد ز دســـــت آسیـــــا

ای ز تـــورونــق گــرفتــه کار دولت همچنان

کــز نصیــر الملــه جــدّت دین جــدّم مرتضا

مــاجرائی داشتم با عــقل دور اندیــش دوش

گــرچه گستاخــی ست اما گــوش کن این ماجرا

گفتمــش ای از تــو روشــن خانه‌ی دل را چراغ

گفتمش ای از تــو حاصل عالم جان را ضیــا

بــا وجــود التجــا یارب خدا کــارم نساخت

آنکـــه کــار خــلق می‌ســـازد بدون التجا

آنکــه هــرگز جــز وفــای وعده ازوی کس ندید

با وفاداران خــلاف آن به فعل آرد چـــرا

یــارب از کــم طالعی‌های منســت این گفت نه

گفتــم از بســیاری شغل ویست این گفــت لا

گفتمــش پس چیست گفتا لطف عــامش میکنند

وعــده‌های خوب و خوبــان رانمی باشد وفا

بیــش ازین تصدیع نیکو نیست هنگام دعاست

کــز دعاگویان دعــا خوشتــر ز عرض مدعــا

تــا نبــاشد در زمــانــه از غم و شادی گریز

دوستــت بیــگانه‌ی غــم بادو دشمــن آشنا

در جهان باشی به عیش و خرّمی ضرب المثل
تا مثل باشد که یار بی‌کسان باشد خدا

مطلب دنیا و دینت باد حسب المدعا

(۲)

رغبت به استخوان کسی کم کند سگش
ترسد که بو کند بغلط استخوان ما

هرگز نبرد خاطر خوش ره بسوی ما
از باده تر نکرد گلویی سبوی ما

بینم در آئینه اگر از بخت واژگون
تمثال نیز روی نتابد ز روی ما

(۳)

خسرو ارباب دانش سرور اهل هنر
ای به استقلال در ملک سخن مالک رقاب

با وجود شعرهای آبدارت شاعری
دیگران را راست تصویر است بربالای آب

معنیّت از بس بلندی تا برون آید ز لب
پا به فرق عرش ساید چون دعای مستجاب

آن سفینه نیست اشعار تو در وی مندرج
ژرف دریائی است سطرونقطه‌اش موج و حباب

با ضمیر لاف میدانم نزد در حیرتم
کز چه معنی تیغ درگردن فکندست آفتاب

خود بگو جز کلک جادوی فسون سازت که ساخت
بیت کریک عنصرش باشد بنا یعنی ز آب

این چنین کز دوری بزم تو گرید جان من
کس نمی‌گیرد مگر از دوری دریا سحاب

شکوه‌ئی دارم اگر داری دماغ استماع
رخصتی کز چهرهٔ این راز بردارم نقاب

ربط من با میرزا نوری چو اخلاصم بتو
بر تو روشن ترز خورشیداست ای عالی جناب

خود نکودانی که من این ناخوشی‌های فلک
دل بدو خوش میکنم درعالم پر انقلاب

بارها دیدی که گر بادی وزیدی برسرش
آه من آتش زدی بر آسمان ناصواب

ور نشستی بر ضمیرش کرد خالم بردهن
اشک من بنیاد عالم رارسانیدی به آب

شد کنون عمری که‌مجبوسست در ویرانه‌ئی
غم فزاجائی که وام از وی کند دوزخ عذاب

ازهوای گرم آن ویرانه هرگز چشم او
همچوچشم بخت بیدارت نگردد گرم خواب

باچنین حالی که گفتم خودبده انصاف من
چون توانم دید او را درلگد کوب دواب

آنکه نامش را سلیمان کرده‌ئی بر رغم او
میبرد فرمان دیوی چند زشت بی حجاب

بیش ازین دیوان بفرمان سلیمان بوده‌اند
وین سلیمان میبرد فرمان دیوان العجاب

زین مراتب در گذشتم یک سئوالم بیش نیست
عرضه میدارم بشرط آنکه فرمائی جواب

آشنائی بر طرف آخر نه مظلوم است او
در کدامین دین روا باشد به مظلومان عتاب

از تو میلافد میفکن هم همچنینش برزمین
وز تومی نازد مفرما بیش ازینش اضطراب

آن نوید لطف واین بی‌التفاتی الامان
وین خلاف رسم واین کان گهرالاجتناب
من خلاف رسم میگویم خلاف رسم کو
بر زمین افکندن نو رست رسم آفتاب
ثبت بادا نام تو در صدر دیوان هنر
تا بود ختم سخن والله اعلم بالصواب



(۴)

سرور ارباب همت خسرو اهل هنر
ای به استقلال در ملک کرم مالک رقاب
با ضمیرت لاف میدانم نزد در حیرتم
کز چه معنی تیغ در گردن فکنداست آفتاب
با وجود جود عامت خواهش کام از فلک
بر کنار چشمه باشد خواهش آب از شراب
نکته‌های دلکشت چون نقطه‌های شین عرش
پا به فرق عیش میساید به هنگام خطاب
دولت دارای دوران بر تو دارداعتماد
چشم بد دور از رخ این دولت واین انتخاب

هست بی لفظ و عبارت نزد رایت جلوه‌گر
شاهد مقصود سایل چون عروس بی‌نقاب

گر بدر باشی سخایت‌گفته‌ام ازمن مرنج
ای‌سحادربحر دستت بحر میان دراضطراب

این‌دلیری‌زان سبب کردم که هرجادیده‌ام
سایلان رادیده‌ام غرق عرق ازبس حجاب

بر خلاف آن کنون ذات عدیم‌المثل تو
میکند احسان و میگرددزشرم سایل آب

بی‌تکلف خود بده انصاف هرگز دیده‌ئی
از کریمان جهان این رسم الا از سحاب

با دوستیهای جودت بسکه دُرپاشی نمود
با در دستت اکنون بحر راهمچون‌سحاب

ابراگربرحال دریا زار گرید دورنیست
طفل را دوری‌نباشد گریه ازافلاس‌باب

گرز جودت مستحق ناله حقش دان برطرف
هر کسرا بینی شکایت میکند از بی‌حساب

وز هیولای عناصر ادعای وحدتی
کرده‌اند ارباب حکمت ازبرای انقلاب

گفته‌اند اول شود قلب هوا وانگه شود
از حرارت تابرودت آب‌آتش آتش آب
این‌سخن‌اصلی نداردصاحب طبع سلیم
نه توسط بایدش کردن نه وحدت ارتکاب
عنفت آب آتش نمود ولطفت‌آتش‌آب کرد
من چنین دانسته‌ام والله اعلم بالصواب
کامیا با آستانت رنجه گشت از بوسه‌ام
بر امیدپای بوس وزان نگشتم کامیاب
نور چشم عالمی اما چو چشم یارمن
گاه مخموری وگاهی مستی وگاهی‌بخواب
اشک من حالم به طوفان داد و تو باگلرخان
در کنار آب و پنداری جهان را برده آب
همچوغنچک تیر گویا میزند برسینه‌ام
یاد یارغنچکی در بزم آن‌عالیجناب
دوش اندر گوشهٔ بیت‌الحزن‌تا صبحدم
با خیالت بودم از ترک ادب گرم عتاب
گفتمش درخانه کمتر میتوان دیدن ترا
گفت ای فکرت خطاآخر چنین باشد صواب

گفتمش چون گفت خورشیدم من و در عرض حال
نیست الا ماهی اندر خانهٔ خود آفتاب
گفتمش بهر چه در بزمت ندارم راه، گفت:
زانکه بزم ما بهشتست و تو از اهل عذاب
جز دعا دیگر چه می‌آید زمن چون طبع من
با همه حاضرجوابی‌ها فروماند از جواب
باد یارب روز عمرت ازحساب افزون دگر
از حسابش چاره نبود باد تا یوم‌الحساب



(۵)

ای سیدی که نور سیادت ز روی تو
رخشد چنانکه از تتق صبح آفتاب
طفلان شوخ چشم معانی خاطرت
عریان چو سوی صفحه شتابند بی‌حجاب
ناموس دودمان سخن چونکه کلک تست
بافد برویشان ز نقش عنبرین نقاب
لفظی که فیض طبع تومعنی درونریخت
نزد خرد شکسته سفالیست بی‌شراب

تبخاله جو شد از لب نازک دلان فکر
در عهد تو گر از قدح گل خورند آب

دارد شکسته تر ز دل من نوابکی
گر خود همه خطاست بگوشت شود صواب

طبعم که گاه نغمه طرازی بزم فکر
شرمنده‌تر ز تار گسسته است درباب

روشن دل تو کس به هزار آب و تاب ساخت
معمار کن زخشت و گل صبح و آفتاب

گویند تیره شد زدم دود مشربم
ز آنگونه کافتاب ز گستاخی سحاب

انکار خود نمیکنم، اما ز حضرتت
دارم سئوالکی زکرم لطف کن جواب

تو خود همان شگرف بهاری که خون خشک
در داغ لاله از نم خلقت شود گلاب

من هم نه زلف دلبرونه شاهد غمم
کز من به‌هرزه خانهٔ دلها شود خراب

پس من چرا به هرزه‌گشایم زبان خویش
با تشنگان نزاع کنم بر سر سراب

ای خوش متاع تر دلت از کاروان مصر
دیگر میریزدر قدح شکوه زهر ناب

خود زهر گفتم وز محبت خجل شد
شهدست در مذاق شهید وفا عتاب

چون شانه صد زبان شده‌ام تاقسم خورم
اما به زلف دوست نه با آیت و کتاب

کز من بغیر مهر و وفا هیچ سر نزد
شرمنده نیستم ز محبت بهیچ باب

مانا که دردل تو گذشتم که تیره شد
آن بوسه گاه رحمت ازین آیت عذاب

ور زانکه عذرهای منت دلپذیرنیست
ختم سخن کنیم بیک حرف ازین کتاب

من جاهلم ز جهل نیاید بجزخطا
تو عاقلی ز عقل نزیبد مگر صواب

(۶)

ای افصح زمانه فصیحی که عقل کل
امروز با تو زبدهٔ ایران کند خطاب

در لفظ تازه فکر تو چون روح در بدن
در دیر کهنه طبع تو چون نشاء شراب
حل کرده‌ام غوامض حکمت به همتت
لیکن بکنه این نرسیدم به هیچ‌باب
کاین کک کو تهست بدوانگشت چون کشد
از روی شاهدان بلند سخن نقاب
در غیبت تو خصم کند دعوی هنر
وندر حضور باشد پامال احتجاب
آری جهان تمام بخورشید روشنست
اما ستاره پوش بود نورآفتاب
سر بسر خط تو اهل هنر چون قلم نهند
کاندر قلمرو هنری مالک الر قاب
برهان قاطع هنر این بس که پادشاه
از اهل علم و فضل ترا کرده انتخاب
آمد بمن ز زادهٔ کلک تو قطعه‌ئی
ور لفظ قطعه گویم درمعنیش کتاب
هر بیت آن قصیده‌ئی از شعر منتخب
هر سطر آن سفینه‌ئی از لولوی خوشاب

مضمون قطعه نیک دروغ ست اینکه من
بد گفته‌ام ترا نکنم من بد ارتکاب
ای جلوه‌گاه طبع تو بالای آسمان
وین نسخهٔ ضمیر ترا نقطه آفتاب
دانم بد من ارتو دروغ است وافترا
چون رنجش من از تو بلاشک و ارتیاب
گیرم بود صحیح و شنیدم بگوش خود
چون رنجم از تو بنده و رنجیدن العجاب
تو صبح انوری و دم روح پرورت
باشد نسیم صبح چه درلطف وچه عتاب
من غنچه‌ام شکفته شوم از نسیم صبح
نه زلف دلبرم که درآیم به پیچ و تاب
حقا نکرده‌ام گله این التفات تو
شاید که از سئوال مقدر بود جواب
آخر زبذر شکوهٔ خورشید کی رسد
یا خود چرا شکایت دریا کند سحاب
زین‌ها جمیع میگذرم گله کرده‌ام
گویم دقیقه‌ئی بشنو این دقیقه یاب

گویند دوستان گله از دوستان کنند
و امروز دوست منحصر است اندران حیات
حاشا من از دشمن خود کردمی گله
از بخت تیره کردمی و چرخ ناصواب
کوته کنم حدیث که نزدیک نکته سنج
طول سخن جواب نباشد بود عذاب



(۷)

صاحبا شد مدتی تا شاهدان فکرتت
از طلبکاران خود دارند رخ اندر نقاب
شعرتو آب روان است و روانم تشنه است
چون رواداری که باشد تشنهٔ محروم آب
لیک دوش از حاصت گفتست طبع دوربین
آنچنان عذری که نتوان رد آن در هیچ باب
گفت معنی‌های او بکرند و ما نامحرمان
بکر از نامحرمان واجب شمار و اجتناب

(۸)

خواجه آمد از سفر رفتم بقصد دیدنش
خادمان گفتند نزد خواجه کس را بار نیست
باز گردیدم بسوی کلبه خود منفعل
هیچ محنت بر هنرمندان چنین دشوار نیست
از قضا بعد از دو روزی خواجه را دیدم بخواب
تکیه کرده بر بساط و نزد او دیار نیست
عالم خوابست رفتم پیش و بنشستم برش
گفتمش دارم سئوالی از تو پرسش عار نیست
گفت بسم الله گفتم این تکبر از کجاست
بر هنرمندان که قدر مال این مقدار نیست
اندرین بودم که از خوابم یکی بیدار کرد
چشم بگشودم و گلی دیدم که در گلزار نیست
گفتم ایگل از کدامین گلستانی، گفت من
از گلستانی که اندروی صبا را بار نیست
من غلام خواجه‌ام سوغات او آورده‌ام
زود تر بستان که نزد خواجه خدمتکار نیست

قصه کوته ارمغان را دادو عقل دوربین
کرد تمثیلی که عاقل رادروانکارنیست
گفت دنیا دارو قاذورات یکجنسند ازانک
دیدن ایشان به بیداری بجز آزارنیست
بر خلاف این اگر برخوابشان بیند کسی
چون شود بیدار تعبیرش بجزدینارنیست
دی بمن‌از روی یاری گفت یاری کای فلان
گویمت حرفی اگر برخاطرت دشوار نیست
گفتم از دشمن گران آید ولی از دوستان
بر تن چون کاه من گر کوه باشد بار نیست
گفت که ایران را کسی‌باشد درانواع هنر
چو توئی امروز نبود و ربود بسیارنیست
از هنر قطع نظر کردم برای بزم‌می
همنشینی چون تو زیر گنبد دوارنیست
شاه از خانت گرفت و داد از روی کرم
راه دربزمی‌که شاهان‌را درآنجا بار نیست
کاهلی درخدمت خود میکنی نشنیده‌ئی
انکه آلا کفر شاخ کاهلی را بار نست

گفتمش تصدیع را ترک ادب دانسته‌ام
ورنه هرگز بنده را ازخدمت‌شه‌عارنیست
شاه خورشید جهانگیر است و من مه در مهی
اجتماع ماه باخورشید جز یکبار نیست

(۹)

وسواسی نظیر تو ای شیخ ساخته
باور مکن که درهمه شیخ‌وشاب‌هست
خفتن رسیده‌است و تو مشغول ظهروعصر
وقتی نماز صبح کن کافتاب هست
هنگام غسل اگر به محیطت فرو برند
قایل نمیشوی که نجاست در آب هست
در حشر اگر بجنت عدنت دهند راه
آنجا نمیروی که درآنجا شراب‌هست

(۱۰)

حسبتالله بست ای میربامن دوستی
چند گرمی‌های بی موقع دلم راخون کند

تیغ گویند آلت قطعست و بخشیدی بمن
دین نشد کز قطع پیوندتوام ممنون کند

لیک جرم اوچه باشد باچنین کندی که اوست
خود بیا انصاف ده قطع محبت چون کند



(۱۱)

گمان برم که مگر سر بر آسمان سودم
سرم شبی که بر آن خاک آستان آید

شدم زضعف چو موئی و از نزاکت طبع
گرش بدل گذرم بر دلش گران آید

گل از نشاط کله سوی آسمان افکند
صبا ز کویت اگر سوی گلستان آید

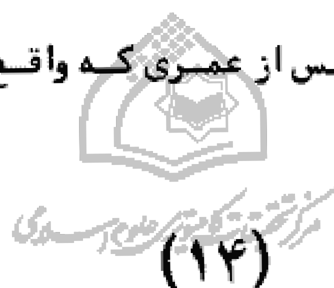
(۱۲)

گفتی که پلی بسازی از بهر خدا
از بهر خدا نه بلکه از بهر نمود
رفتی و دو طاق ساختی بر نهری
کان نهر به پل پر احتیاجیش نبود
چون ساخته شد به طالع مسعودت
شد آب از آن نهر و بکلی مقصود
آخر آورد چشمهاش آب سیاه
این پل از بس که در ره آب گشود
دانی بچه ماند پلت ای مردم چشم
دانی که چه باشد پلت ای معدن خود
این پل به پل ابروی من می‌ماند
زیرا که دو طاق است واز آن جانب رود

(۱۳)

عزیزی گفت با من دوش کای سلطان سوداگر
چرا با اینقدر سامان بجنت متهم باشد

چو ماهی میکند جمع درم اما نمیداند
که صید ماهیی جایز بود کانرا درم باشد
بدو گفتم کریمش گرچه نتوان گفت البته
ولی اطلاق جنت هم بیک معنی‌ستم باشد
خیس مطلقش گفتن نشاید زانکه گراو را
بود با لذات بخلی بالغرض گاهی کرم باشد
بمردم میرسد فیضش ولی چون‌گریهٔ شادی
پس از عمری که واقع میشود بسیارکم باشد



(۱۴)

میدهند از شوق آن رخساره‌جان‌از بهرآن
روز و شب خورشید ومه‌درخانه‌روشن کردنند
گر غباری داشتی در دل‌بیابگذربس است
از غریبانی که کویت را غبار دامنند
دوستند آنان که دراندیشه‌ی قتل منند
دشمنانم دوستند و دوستانم‌دشمنند
باخیالت تا بود درسینه دل در گفتگو
بلبلان را شکوه باشد کار تا درگلشنند

بر امید دیدن خورشید رویت مهر وماه

گاه بر درگاه و گه در بام و گه در روزنند

(۱۵)

شاید که دیرتر کند از سینه‌ام گذر

خواهم که ناوکت همه بر استخوان خورد

افتادگان کوی ترا با وطن چه کار

مرغی که جان دهد چه غم آشیان خورد

با آنکه خون من خوری، از رشک سوختم

با غمزه کو که خون من از من نهان خورد

(۱۶)

ز رویش برفلک عکسیست خودکی مثل او باشد

نه چون خورشید باشد عکس خورشیدار در آب افتد

نه خود کامیست گرخواهم نقاب از رخ براندازد

مرا غیرت کشد ترسم که آتش در نقاب افتد

مصیبت دوستم پهلوی بیدردی بخاکم کن

که خواهم بعد مردن نیز روحم درعذاب افتد

(۱۷)

نشود شاد دل از وعدهٔ وصل تو مگر

داند این را که باین وعده وفا نتوان کرد

ترک آرایش آن طرّه مکن کاندروی

جز دل من گرهی هست که وانتوان کرد

(۱۸)

هزار چشم درفشان و دامن پرور

تبارک الله شد طرفه‌نکته روشن

که‌گر توچشم جهان نیستی چگونه‌جهان

کند زجود تو هر لحظه پرزدر دامن

(۱۹)

ای دل هوای‌نفس کند خانه‌ات‌خراب
ای خان‌ومان‌خراب حذر از افسانه‌اش
با آنکه پاک چشم بدوپاک زو حباب
آخر هوابساب رسانید خانه‌اش

(۲۰)

ز فرموده اوستادان پیش
شبی آمد این بیتم اندر نظر
پسر کو ندارد نشان از پدر
تو بیگانه خوانش مخوانش‌پسر
وزین بیت اندیشه‌ی دوربین
بدین معنی نغز شد راهبر
که دوران دو رنگ‌است و ابنای‌او
ندارند از آن از دو رنگی‌گذر

(۲۱)

میر مادر منزل مردم بسی گرمی ولی

داری اندر منزل خود مشرب و رای دگر

گر کنی در منزل خود نیز گرمی باک نیست

چون نداریم از تو جز گرمی تمنای دگر

آفتاب عالمی می‌بایدت چون آفتاب

گرمی اندر خانهٔ جزو بیش از جای دگر



(۲۲)

ای برادر بشنو از من پند اگر فرزانه‌ئی

گوشه‌گیر از خلق و کنج عزلتی کن اختیار

زانکه با هرکس نشینی خواه نیک و خواه بد

یا ز عشقش خسته گردی یا ز لطفش شرمسار

ور ز تنهائی به تنگ آئی و گوئی مشکل است

زانکه تنهائی بود زیبندهٔ پروردگار

باکتابی همنشین شو تا مصاحب باشدت

گاه افلاطون و گاهی شیخ و گاهی کوشیار

ورازینت بهره نبود ار بدست آور کسی

اینچنین یاری که گفتم خاصه در این روزگار

همنشینت هرکه شد با همنشین خویشتن

آشنائی رابسان آب کن نی مثل نــــار

آب بر سرمی نشاند همنشین خویش را

گرچه باشد همنشینش فی المثل خاشاکوخار

نارهرکس برخـــــلاف آب بــرمیآورد

دردمی از روزگـــار همنشین خود دمار

میتوان گفتن کزین معنی خداوند جهان

کرد جنت جای آب وکرد دوزخ جای نار

(۲۳)

خداوند کریـــمان بـــاز خـــواهـــد

عـــطای خود ز مخلص زادهٔ خویـــش

نـــه او مهـــر و نـــه ماهم مـــن ندانم

چـــرا میگیرد ازمن دادهٔ خـــویـــش

بلی اومهـــرو من ماهم ، عجیب نیست

اگر میگیرد ازمـــن دادهٔ خـــویـــش

(۲۴)

عالم به‌غیب اگر نیست چون هرکرا قرین شد
نشنیده‌زو نویسد هرچش گذشت در دل
آب سیه برآرد و از قعر بحر تیره
در ثمین نماید چون آورد به‌ساحل
از ضعف میبرندش بردوش و این عجب تر
گز یکقدم تواند رفتن ز چین به بابل
گر جمله جهان را چومیر جمله عالم
بخشد نمیکند سر بالا ز شرم سایل

(۲۵)

ای آنکه ز ناله میکنی منع
زنهار مده دگر ملالم
انصاف نداری و مروّت
یا نیستت آگهی ز حالم
بلبل با گل نشسته ناله
من دور ز دلبرم ننالم

(۲۶)

خداوند آگهی کایم بخدمت
از آن آیم که آن دیدار بینم
نه زان آیم که همچون حلقه‌ی در
نشینم بر در و دیوار بینم
درین مجلس که صاحب مجلسش را
ز نخل عمر بر خوردار بینم
اگر چه کمتر از من کم توان یافت
کم از خود بینم و بسیار بینم
مرا بر دل همین بارست ورنه
نیایم بیش چون کم بار بینم
بدا داری که در جنب عزیزیش
عزیزان جهان را خوار بینم
که گر آسان نیایم باز پیشت
ازین پس زندگی دشوار بینم
تو خورشیدی ولی مه نیستم من
چرا در هر مهت، یکبار بینم

(۲۷)

کـارم چنان نبسته که روزوصال یار
باورکنم که دیده برو بـــاز کرده‌ام
شاید خبر شـود ز گرفـتاری منش
عالـم تمام محـرم ایـن‌رازکـرده‌ام
خواب آوردفـسانه و من‌خواب برده‌ام
هـرکه فسانه ز غمش آغـاز کـرده‌ام



(۲۸)

هر پاره‌ئی فتاده بجـائی ز جوریار
چـو لشگر شکسته دل پاره‌پـــاره‌ام
دل دامنم گرفت و زغـم شکوه مینمود
کـو جای من گرفته‌ٔ ومن‌برکنـــاره‌ام
کـاری نساخت زاری‌من‌پیش دشمنان
بیچاره من اگر نکـند دوست چاره‌ام
ای عشق گاه جان طلبی‌گاه دین‌ودل
اینــها‌ز دیگریست بگـو مـن‌چکاره‌ام

(۲۹)

ایکه چرخت ندیده است نظیر
در سر چارسوی چار ارکان
تا تودکان تازه بگشادی
عالم پیر تازه گشت وجوان
من اگر لب به وصف نگشادم
نکته‌ئی هست گوش دار بدان
در تماشای این دکان که کند
چشم را خیره عقل‌را حیران
خرد پیر بر نمی‌دارد
سر انگشت حیرت از دندان
گفته‌ام در بدیهه تاریخش
بر تو بادا مبارک این دکان

(۳۰)

گرزآنکه‌دوش‌ازسرغفلت‌به‌دقت‌خواب
سویت کشیده‌ام نه بوجه صواب پای

آورده‌ام حدیث غریبی که اعتراض

زین عذر تازه آورد اندر رکاب پای

تو قبلهٔ جهانی ورسمست اینکه خلق

بر قبله میکشند به هنگام خواب پای

(۳۱)

نظام دین‌ودنیا قرةالعین رسول‌الله

که اندر رای‌رفعت آفتابی بود وگردونی

بصدافسون بدست آورده بودش عالم فانی

اجل ناگاه در خواب عدم کردش بافسونی

شدم در فکر تاگویم تاریخ فوتش را

که‌ناگه‌گفت‌هاتف (رفت ازدنیا فلاطونی)

(۳۲)

ای که هرگز نشود مست کسی

اگرش باده تو در جام کنی

تو بخیلی و منت گویم ابر
نه ازان روی که انعام کنی
بلکه زان روی که هرجا گذری
روز روشن را چون شام کنی
بمثل گر شودت گریه هوس
اشک را جای دگر وام کنی



(۳۳)

شب و روزند انبای زمانه
بگویم کز چه معنی گرتوخواهی
بدین معنی که با هم در نفاقند
تمامی از رعیت تا سپاهی
بمعنی در میانشان آنقدر بعد
که باشد از سفیدی تا سیاهی
بصورت آنچنان پیوسته با هم
که مو را در میانه نیست راهی

(۳۴)

ای پسر گر هرزه‌خند و بی‌جا باشی چو گل

هر کجاهستی قرین آتش ســـوزان شوی

روچونـــرگس‌باحیاوسربه پیش افکنده‌باش

تا ز گلشن گربرون افتی به‌نرگس دان‌شوی

(۳۵)

گرچه مستـــی میکنـــد از قیدغم فارغ ترا

چـــون زحد بگذشت از دیوانگی‌بدترشود

مست شو امانه چندانی که باشی‌بـی‌خبر

از سرخود گر چـــو نرگـــس‌آتشت برسرشود

(۳۶)

اهل دنیا سخت نـــا اهـــلند گفتم ترکشـــان

چنـــد دلجـــوئی کنم باخلق وبدخوئی کشـــم

گر چه شیر نیـــست دنـــیا نیـــست نزد همتم

آنـــقدر شیرین کـــه از بهرش ترش روئی کنـــم

(۳۷)

شکل ماه نو بدیدم در میان کهکشان
گفتم این تیری بود یارب گذاران از هدف
یا جمال یوسف مصر ملاحت را چو دید
با ترنج مه زلیخای فلک ببرید کف

(۳۸)

شرط تأثیر ریاضت طینت پاک است و بس
گر نداری درد سر کمکش که نخلت بی برست
چون بری درکوره گل ازوی گلاب آید برون
ور گذاری خار برآتش برش خاکسترست

(۳۹)

مال دنیا سایه است و اهل دنیا آفتاب
گر نمیدانی بگویم کز چه معنی ای عزیز
زانکه در وی پشت اگر کردی نهد سر در پیت

(۴۰)

شعلهٔ شوق تو از پا ننشیند به عبث
هردمم غوطه دهد اشک بدریای دگر
هر زمان از طرفی جلوه کندزان هردم
همچو دیوانه فهم روی بصحرای دگر



(۴۱)

وصل بیش از هجر جان‌سوزد نبینی عندلیب
در خزان خاموش باشد در بهار افغان کند
کم به‌بستان‌رو بهار آخر شد ونشگفت گل
غنچه از شرم تو گل را چند در زندان‌کند

(۴۲)

چو بستم دیده‌دید ازرخنه‌مژگان نظر رویش
چو آن مرغی که ازچاک قفس بیند گلستان را
تمنای تو چاک سینه و داغ جگر خواهند
دوامی هست داغ سینه و چاک گریبان‌را

(۴۳)

داده‌ام ایمان به‌کفر زلف آن ترسا بچه
وه کزین سو داچه‌منت‌ها دگر بردین نهم
بر ندارم سوز پشت پای او تا زنده‌ام
گوشبی چون زلف با او سربیک بالین نهم

(۴۴)

رد صلهٔ خواجه نه‌زان بود که کم بود
حقا که چنین است خدایا تو گواهی
منت نتوانم به کم و بیش کشیدن
چون بر نتوان داشت چه کوهی و چه‌کاهی

غزلهای ناتمام



حرف «ا»



(۱)

منع سودی نکند کاش نصیحت گرما

گر تواند ببرد تیرگی از اختر ما

تو مگر دردل ماهی که چنین میگردند

ماه و خورشید چو پروانه بگرد سرما

درشکست دل ما پرهنری نیست به‌لاف

ما حبابیم ، نسیمی‌شکند ساغرما

ما ازآن سوختگانیم که‌بزداید چرخ

زنگ از آئینه ماه به خاکستر ما

(۲)

به گریه چشم تهی کی کند دل مارا
تهی بگریه نکردست ابـر دریـا را
زبان گریه نمی‌دانم ، اینـقدردانم
که قطره قطره تهی کردمام دو دریا را
فـراق روی عزیزان مرا بجـان آورد
فـراق صعب بود خـاصه ناشکیبـا را



حرف «ت»



(۳)

غصهٔ عالم نصیب جان ناشاد منست
محنت روی زمین در محنت آباد منست

دایم اندیشد که چون ازکوی خود دورم کند
کفر نعمت باشد ارگویم که بی‌یاد منست

آنچنانم بست کوخود به‌تیر نتواند گشود
ماندنم در دام کی از زخم صیاد منست

تیره روزم گرچه دارد گوش بر فریاد من
زآنکه میدانم نمیداند که فریاد منست

(۴)

کسیکه چشم مرا ابر نوبهار گرفت
چو دید گریهٔ من راه اعتذار گرفت
همین بست مرا اعتبار در کویت
که هر که دیده مرا ازمن اعتبار گرفت
اگر نه روی تو سوزنده‌تر ز آتش‌شد
پس از چه هندوی زلفت ازو کنار گرفت
لبت چو باده خورد خون خلق چشمت را
به حیرتم که چرا همچنین خمار گرفت

(۵)

کسی نگفت که از شعله سوختن عیب است
ولی ز خار و خسی بر فروختن عیب است
دلم که مردهٔ هندوی زلف اوست چرا
نسوخت مرده ز هندو نسوختن عیب است
ببک نگه چو خریدی ، به‌یک‌نگه مفروش
گران خریدن و ارزان فروختن عیب است

به چاک جامه دگر عیب من مکن ،ناصح
دریدنش هنر است ارچه دوختن عیب است

(۶)

بدشمنش نظر است بدوستان کین است
کسی نیافت که او را چه رسم و آئین است
کند ز خشت لحد بالش و نمیداند
اسیر او که سرش در کدام بالین است
به احتیاط کنم گریه زانکه خانهٔ چشم
به طفل‌های سرشکم همیشه رنگین است
غزال چشم تو ای چشم بد زرویت دور
بزیر ابرو پر چین غزاله پر چین است

(۷)

من سیه بختم نه تنها چرخ بامن دشمنست
تا ترا دیدم مرا هرموی بر تن دشمنست

آخـر از بدگوئی دشمن مـرا خون ریختـی

خـود غلط بود اینکه‌می‌گفتند دشمنـسـت

رشک دارد دشمنم با دشمنان خودبه کیـن

زانکه دانم دوستی با هرکه بامن دشمنست

دوستم با داغ و با دل دشمنم هرگز ندیـد

انکه بهر گل دهد جان‌وبه‌گلشن‌دشمنست



(۸)

نـه جز توام دگری در دل خراب گـذشت

نه بر زبان سخـن کس به هیچ باب گذشت

چـگونه پـرتـو گزینـم بـدل کـه‌پروانـه

بـرای خاطر شمعـسی ز آفـتاب گذشـت

هنوز رشـک بمن میبرد فـلک هـر چنـد

تمام عمـرش بـا مـاه وآفـتاب گـذشت

(۹)

باز از انجمن آن انجمن آرا برخواست
آنچنان خواست که فریاد ز دلها برخواست
خبر چشم تر ما که رسانید به ابر
که به تعجیل تمام از سر دریا برخواست
وعدهٔ وصل به فردای قیامت شده بود
گریه کردم که قیامت به تماشا برخواست
وقت خون ریختنم شد بچه موقوف کنی
کشتنی که نمی‌بایدت از جا بر خواست

(۱۰)

یک نظر دیدیم و دل با نیش مژگان خو گرفت
یک تبسم کرد و سر با ترک سامان گرفت
آرزو دارم که جان در پایش افشانم ، ولی
ترسم از تنهائی دردش که با جان خو گرفت
پیرهن پنهان درم دانم زهم دور افکند
گر فلک داند که دستم با گریبان خو گرفت

گریه لازم نیست اظهار محبت را ولی

عشق در روز ازل با چشم گریان خوگرفت



حرف «د»



(۱۱)

دل غمین بستاند که جان شاد دهد
فلک فریب دهد هر که را مراد دهد

اگر بکوی تو دیرم آمدم، مرنج از من
کسی نبود که ترم بباد دهد

زمانه جور بهر کس کند مرا سوزد
که از جفای تو جور زمانه یاد دهد

اگر ننالم خرسند نیستم، ترسم
شبی بنالم و گردون مرا مراد دهد

(۱۲)

میان ما و دل یارب چرا این ماجرا باشد
دو کس نادیده هم را درمیان کلفت چرا باشد
چرا زلفت بدزدی میبرد دل، من چه میگویم
اگر بیگانهٔ با آشنائی آشنا باشد
رفیقا تا بکی پیشم ز یار بیوفا نالی
مرا ای کاش باشد یاروآنگه بیوفا باشد
میان چشم و دل خونست اعجاز محبت بین
که دشمن یک نفس نتواند از دشمن جدا باشد

(۱۳)

اگر نبیند سوی من ساقی چه سود ارمی دهد
نشاء نظاره آن چشم رامی کی دهد
چشم مستش هر دمم مست از نگاهی میکند
مست چون ساقی شود پیمانه پی درپی دهد
مدتی شد کز ضمیرش رفته‌ام دشمن کجاست
تا مرا بعد از فراموشی بیاد وی دهد

ایکه گوئی ناله کم کن لب به‌بندم من‌ولیک

چون کنم با آنکه هربندم نوای نی دهد

(۱۴)

دل‌همان‌غمناک و شد درعشق چشم‌من‌سفید

خانه تاریکست و از مهر رخش روزن سفید

بسکه هردم مینهم بر چشم گریان‌نامه‌ات

نامه‌ات ترسم شود آخر چو چشم‌من سفید

گر چه گل گردد سفید از آفتاب اما ز شرم

گر ترا بیند بخواهد کشت در گلشن سفید

نامداز بخت سیه کاری تو کردی تیغ ناز

سرخ از خونم که بادارویت‌ای دشمن‌سفید

(۱۵)

برنج از ناله‌ئی کردم کسی که بی‌سبب نالد

مکن منع دلم از ناله کین بلبل عجب نالد

رخش چون بینم از زلف سیاهش میکنم شکوه
چو بیماری که در روز از درازیهای شب نالد
مگر ابرست چشم من که وقت خرّمی گرید
مگر چنگست چشم من که هنگام طرب نالد
به هجرم میکند تهدید و دل در تاب از استغنا
تبم از مرگ بگرفتست واین مسکین زتب نالد



(۱۶)

بسکه در کوی تو چشمم گریه بسیار کرد
خون دل دیدم روان چندانکه در دل کارکرد
رو بهر جانب نهادم راه برمن بسته شد
ضعف پنداری هوا را در رهم دیوار کرد
چشم بیمارش ز خون خواری بپرهیز و بلی
طول بیماری برو پرهیز را دشوار کرد
جان سپردم از نگاه گرم او بربوالهوس
ناوکش بر صید دیگر خورد و برمن کارکرد

(۱۷)

دل ترک عشق آن بت دلجو نمیکند
من ترک عشق میکنم و او نمیکند
بر دیده‌ام نشین نفسی زانکه باغبان
بی سرو لذتی زلب جو نمیکند
مایل بدیگران شود از منع من، بلی
بی یاد نخل میل به هر سو نمیکند
بی عشق حسن را نبود قدر و قیمتی
خار از گلی بهست، کو کس بو نمیکند

(۱۸)

آنکه بی پروائیش هردم مرا رسوا کند
کاش از رسوائی خود اندکی پروا کند
از برای آنکه سوزد دوست‌را در پیش غیر
شمع هم خود را وهم پروانه را رسوا کند
من باو مشغول و او با دیگران گرم سخن
چون تهی دستی که با پر مایهٔ سوداکند

(۱۹)

جفا کن تاتوانی برق من ، خـرمـن نمیسوزد
برین آتش که دامن میزنـی ،دامن نمیسـوزد
برگبـر و مسلمان سوختم ،من آتشم آتـــش
که پیش هر کــه میسوزم ،دلش برمن نمیسوزد
چنان از گریه تر کـردم شب هجر تو پیراهن
که گر آتش زنم برخویش پیراهــن نمیسوزد
مگـر نگرفت خونم دامن پاک تـرا ، ورنــه
چرا از گـرمی خون منست دامن نمیسوزد

(۲۰)

کس چرا در قتل چون من بیکسی حیران بود
کشتن چون من کسی برچون توئی آسان بود
باز درد رشک را از هجـر درمـان میکنـــم
درد را بنگـر چــه باشد چون دواهجران بود
یا تو پیش دیدهٔ یا اشک خونیــن در نظـــر
کاشکی ایــن خانه یکدم خالی از طوفان بود

خانه ها از سیل ویران میشود ، یارب چــــرا
خانه‌های چشم من بی سیل خون ویران بود

(۲۱)

مرا دلی‌ســت که هرگز ندیدم او را شـــــاد
دلی سیــــاه‌تــــر از بــخت‌اهل استعـــداد
بخــاک تیره هنــرها نشـاندهاند مـــــرا
مــرا ز دســت هنــرهای خویشـــتن فریاد
ازین چــه سود که قــدم کلیــد وار خمیــد
کــه بخــت هرگز در روی مــن دری نگشـاد

(۲۲)

کجـا قاصد برم با نــامهٔ آن دلستان‌آید
به بخت من صبا بی بوی گل‌ازگلستان‌آید
از آن نام تو دایم برزبان دارم که گر یکــدم
شوم خامش ندارم صبـر کز دل بر زبان‌آید

دم مردن ز مردن نیستم غمگین ،ازآن ترسم
که گــردم خاک و پیکانت برون ازاستخوان آید
زخوی نازکت جانا چنـان اندیشنـاکم مـن
کـه گر باخود سخن گویم تراترسم زبان آید

(۲۳)

بخت تارم سایه‌ئی گربرشب تـار افکـند
تا قیامت خور نقاب شب ز رخسار افکنـد
بلبلم اما نصیبم این که بـعد از مرگ هم
باد نتوانــد که خاک من بــه گلـــزار افکنــد
بــوی خون آید ازین وادی برو ای بی خبـر
کاروان خــواب کــی در چشم مــا بار افکنــد
هجر شمعــی سوخت جانم را که گربــر آفتاب
در فرو بنــد درخش خــود را از دیوار افکند

حرف «ر»

(۲۴)



دلارامي که باکن رام بود ازمن رميـد آخـر
نميدانم کـه‌آن بيهوده رنج ازمن‌چه‌ديد آخر
سيه کردم بدان خال سيه چشـم و ندانستم
که اندر انتظار وصل خواهد شد سفيد آخـر
کشيدم محنتش عمری و دامن در کشـيد ازمن
جزای آنچه با من ميکند خـواهـد کشيد آخر

(۲۵)

ناصحا از عشق منع مکن بار دگر

منع من کم کن که من کم کرده‌ام کار دگر



حرف «ش»



(۲۶)

زان‌نبینم چشم خود کز گریه‌پرشد دامنش
هر که تر شد دامنش دیگر نمی‌بینم منش

میدهد بر باد این گل حسن را تر دامنی
گل در آتش کی رود گسر تر نباشد دامنش

گر ندارد خون من در گردن آن نا مهربان
چون شود رنگین بخونم دستها در گردنش

چشم میپوشم کنون هرگاه می بینم ز روز
آنکه روشن بود چشم از نکهت پیراهنش

حرف «م»



(۲۷)

از تو ممنونم اگر از مژه خون میریزم
گر غمت نبود خون این همه چون میریزم

خورده‌ام زخمی و تا گم نکند صیادم
هر قدم قطرهٔ از خون درون میریزم

صبر کو تا جگرم خون شود و گریه کنم
لخت لختش زره دیده برون میریزم

دیده مشغول خیالست از آن امشب خون
از شکاف دل بی صبر و سکون میریزم

(۲۸)

چه سود ای باغبان از رخصت سیر گلستانم

که گل ناچیده همچون گل ز دستم رفت دامانم

نه از بیم رقیبان امروز وصلش دیده می‌بندم

که نتواند ز بار سخت دل برخواست مژگانم

گرفتم آنکه از چنگ غمش گیرم گریبان را

ز چنگ خویش آخر چون برون آید گریبانم

ز لاف عشق خوبان دگر در روز رخسارت

پشیمانی اگر سودی کند من خود پشیمانم

(۲۹)

نشنیده‌ام مشکی چو آن زلف و نه جائی دیده‌ام

درچین شنیدم مشک را درمشک چین نشنیده‌ام

شب در ثریا ماه را دیدم بیاد آمد مرا

روزیکه اندر اشک خود عکس رخش را دیده‌ام

روز وداع آن پری کردم ،وداع جان و دل

دل رفت با او جان نرفت ازجان بجان رنجیده‌ام

(۳۰)

خوشم که جا بسر کوی دلستان دارم

ره ار ببزم ندارم بر آستان دارم

توکی ز ناز قدم می نهی زخانه برون

بهرزه رشک بر آن خاک آستان دارم

پس از وفات شود ، شمع بر مزار مرا

ز بس شعله شوقت در استخوان دارم

فلک نخواست که اکنون نریختی خونم

من از تو شکوه ندارم ، ز آسمان دارم

(۳۱)

گهی از داغ لذت گه زچاک پیرهن دزدم

بیا و رشک را بنگر که درد از خویشتن دزدم

تو مشغول گرفتاران تو گشتی مگر زین پس

سر راه صبا گیرم نسیم از پیرهن دزدم

طپد درخاک و خون چون مرغ بسمل کشت اما من

ز بیم او طپیدن راز دل خون رازتن دزدم

چنان ناجور آن بدخو گرفتم خوکه گر سویش

فرستم نامهٔ از سوز دل سوز از سخن دزدم

(۳۲)

چاره داغ گرفتم که به مرهم سازم

غم دل را چکنم ،دل بچه خرّم سازم

شده ازنقش رخت پرگل ازآن دردم مرگ

دامن دیده نیارم که فراهم سازم

بسکه هر لحظه شکست دگرم پیش آمد

صد مصیبت رایک حلقهٔ ماتم سازم

گریه عادت شده درهجر توام ورنه مرا

گریهٔ نیست کزو درد دلی کم سازم

حرف «ن»



(۳۳)

دلیرم کرد در سودای عشقش ترک جان کردن

که بی سرمایه فارغ باشد از قید زیان کردن

به پند ناصح از پای سگانش برندارم سر

بقول دشمنان عیبست ترک دوستان کردن

تنم چون تارموئی بوده در وی نهان زلفت

ز من آموخت اندر تارموئی دل نهان کردن

عجب نبودکه زلف هندویش دلها نهان دارد

متاعی راکه دزدیدند می باید نهان کردن

(۳۴)

سوخت محرومی دیدار چنان پیکر من
که زهم ریزد اگر دل طپد اندر بر من
تو مرا سوزی و من سوزم از من غم که مباد
باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من
آنقدر گریه کنم کاب به افلاک رسد
بوکه آن آب برد تیرگی از اختر من
در غمش ضعف رسید است بجایی که مرا
مرده دانند اگر دل بطپد در بر من

(۳۵)

نگذرد روزی که از اشک جهان پیمای من
نگذرد صد نیزه بالا آب از بالای من
چرخ چون خواهد به زنجیرغمم سازد اسیر
حلقهٔ زنجیر سازد اول از بالای من
بهر آسایش شبی نگذاشت پهلو برزمین
آسمان ازبس که سرگرمست درایذای من

(۳۶)

عقل میگوید بحرف عشق ترک دین مکن
عشق میگوید که حرف عقل را تمکین مکن
خواب بهتان است بر عشاق ای همدم مرا
چون نهی در خاک از خشت لحدبالین مکن
ای که داغم می‌نهی برسینه دل را چاره کن
از قفس آزاد کن بلبل قفس رنگین مکن
گریه میگوید مکن وانگه دلم خون میکند
قدرتی کوتا بگویم آن بکن با این مکن

(۳۷)

تابکی پنهان زماای آب حیوان زیستن
گر چه رسم آب حیوانست پنهان زیستن
اتحادی هست با معشوق عاشق را به‌بین
از زلیخا عشق و از یوسف بزندان زیستن
بی تو رفتم درگلستان غنچه ازمن کسب‌کرد
در گلستان بودن و سر درگریبان زیستن

سوزم از غیرت که با جانها غمت آمیخته

ورنه مردم از چه نتوانند بی جان زیستن

(۳۸)

لب زخون ترکرده‌ام تلخ ست می درکام من

کو حریفی تا کند خون جگر در جام من

وعدهٔ وصلم بفردا داد اینم بس که یار

اینقدر داند که صبح از پی ندارد شام من

صبح کو درخانه بنشین ، مهر گودیگرمتاب

تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من

رحم اگر بر من نخواهی کرد بربدگومکن

من چه بد کردم که نتوانی شنیدن‌نام من

حرف «ی»



(۳۹)

باز ایدل تازه در کـــوی بتـی جا کرده‌ای
آنچه عمری خواستی امـروز پیـدا کـرده‌ای

شکوه از کشتن بـود فـردا شهیـدان تـرا
شکـوهٔ ما آنکه درکشتـن مـدارا کـــرده‌ای

چـون‌تـوانم‌دید بزم‌غیرجایت چون زرشک
جادر آتش کـرده‌ام تـا در دلم جا کرده‌ای

ای که میگوئـی چرا خونابه‌ات از سـرگذشت
خـودبـگو، دانی که‌مارادیده‌دریـاکرده‌ای

(۴۰)

زین نمی‌رنجم که بازم از مقابل رفته‌ای
بـرده‌اند از کف دلت را ازپی دل رفته‌ای
گرچه دادی دین و دل زودست‌امید وصال
راه عشقت این هنوز از وی دو منزل رفته‌ای
رفتی‌و غایب نشد یکدم خیالت از نظر
بیشتر می بینمت تا از مقابل رفته‌ای



(۴۱)

خوشا دلی که اثیرش کند تمنائی
خوشا سری که توان کردصرف سودائی
نبرد باد زکوی توام که خاکم کرد
بجستجوی. تو هر ذره زو بصحرائی
ز چاک سینه درون دلش توانم دید
ادب نمیدهدم رخصت تماشائی

(۴۲)

خوب نبود آشنائی با بدان خوب مرا
طالب غیری نباید بود مطلوب مرا
نام بیدر دان به تقریب شکایت برده‌ام
بی سبب خواهان نباشد یار مکتوب مرا

(۴۳)

باز عشقش تازه کرد از نو دل افسرده را
آری آتش آب حیوانست شمع مرده را
از نگاهش دارم امید وصالی زانکه گاه
میرود صیاد از پی پیکان خورده را

(۴۴)

دوش در بزم که بی‌روی تو خون بود شراب
کرد یاد دهنت شد دهن جام پر آب
بخت درخواب و ازو این همه آزار کشم
وای بر من اگرم بخت نمی‌بود بخواب

(۴۵)

تونخل حسنی و جز ناز و فتنه بار تونیست
کدام فتنه که در چشم پرخمار تونیست
گرم به تیغ جفا میکشی نمی رنجم
تومست حسنی و اینها به اختیارتو نیست

(۴۶)

دلها اسیر کرد و گره بر جبین نزد
کس راه دل بخوبی این نازنین نزد
دل جان سپرد پیش تو آزار خود مکن
بر شمع کشته کس به عبث آستین نزد

(۴۷)

ایکه در هجرت شکیبائی ز دلها میرود
هیچ میدانی که بی رویت چه بر ما میرود
تا صبا را درگلستان دیده ام آسوده ام
زانکه در کویت ندارد ره که آنجا میرود

(۴۸)

از تحمل‌های من بر من تغافل میکند
هر چه با من میکند صبروتحمل میکند
دل درون سینه بهر داغ دارم باغبان
خدمت گلبن برای خاطر گل میکند

(۴۹)

نگویم حال خود ازحال من گوبی خبرباشد
به بیدردان بیان درد دل درد دگر باشد
به محض اینکه گفتی خواهمت کشتن ،مراکشتی
دروغ ست اینکه کشتن دیگر و گردن دگرباشد

(۵۰)

درحشر گر از زلف تو بویی بمن آید
برخیزم ازآن پیش که جان سوی من آید
شد سینه گلستان ز تو تا چاک نمودم
شاید که ازین رخنه نسیمی بمن آید

(۵۱)

دوش چشمم ساغر سرشار و خونم باده بود
آنچه دل میخواست از اسباب عیش آماده بود
هیچکس زان طرهٔ پیچیده سر بیرون نکرد
با وجود آنکه مضمون پیش پا افتاده بود

(۵۲)

چون خون خورم بناله، میلم زیاده باشد
بی نغمه خوش نباشد، جائی که باده باشد
از دست دل بناخن کندم تمام سینه
چون خانه‌ئی که در وی آتش فتاده باشد

(۵۳)

عمریست که دل راه به دلدار ندارد
یار از دلم و دل خبر از یار ندارد
امروز کسی در پی دلجویی من نیست
این شیشه شکستست خریدار ندارد

(۵۴)

بسکه بر دیوار و در هر لحظه افتد عکس داغ
شب که شد در خانه‌ام صد جای میسوزد چراغ
داغ میکردم چو خون از داغ دل میریزدم
داغ گردد میکشی کش می بریزد از اباغ

(۵۵)

رخت چون دیوانگان صحرا به صحرا میکشم
عشق میگوید سفر کن رخت هر جا میکشم
در میان محنت امروز از بس خو کردم
انتظار محنتی دارم که فردا میکشم

(۵۶)

بی تو من هر جا که یکساعت نشیمن کرده‌ام
ناله خیزد سالها ازبس که شیون کرده‌ام
دامنم باید فشاند از دل چو دیدم روی او
زان دل صد پاره‌ی خود را بدامن کرده‌ام

(۵۷)

ایدل من و آزادی ازین زمزمه بس کن
اندیشه‌یی از طعنه‌ی مرغان قفس کن
ای جان منم و نیم نفس بیهده مخروش
محتاج به آهم، نکنی ضبط نفس کن

(۵۸)

باز خوش اسباب رسوائی مهیا کرده‌ای
این گرفتاران نو را خوب پیدا کرده‌ای
زین نگاه گرم پی درپی بسوی بوالهوس
شهرهٔ آفاق خواهی شد نگه تا کرده‌ای

(۵۹)

شادکی گردم اگر درد دلم گوش کنی
نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی
مژه بر هم مزن ای دیده که نتوانم دید
که تو با عکس رخش دست در آغوش کنی

(۶۰)

گرفتارم میان چین زلف و چیـن ابـروئی

چـو آن کشتی که هردم میرباید بادش از سوئی

به معنی بـرده‌ام پی نیستـم پروانـه و بلبل

کـه گاهی سوزم از رنگـی و گاهی نالم از بوئی



رباعیات



(۱)

ای درد و غم تو راحت جان و تنم
دانی ز چه شکوه از فراقت نکنم
از بس که به لب آمد و برگشت ز بیم
پای به لب آمدن ندارد سخنم

(۲)

آن میر که خویش را کلامی میگفت
درسی دو برای دوسه عامی میگفت
اعجاز ازو دیده‌ام از من بشنو
در حاشیه درس شرح جامی میگفت

(۳)

رحمت آید با همه مغروری تو
گر شرح دهم قصهٔ مهجوری تو
اشکی که ز رخسارهٔ من بگذشتی
اکنون ز سرم گذشته از دوری تو

(۴)

روزیکه برغم چرخ مهمان منی
آباد کن کلبهٔ ویران منی
هر لحظه چرا میل برفتن داری
ای جان جهانیان مگر جان منی

(۵)

من کرده‌ام از هر مژه‌ئی دریائی
او ساخته بزم غیر را مأوائی
از بخت بد منست این ورنه کسی
طوفان جائی ندید و دریا جائی

(۶)

بی شمع جمالت ای بحسن افسانه
روشن نشود ز آفتابم خانه
آری ز فروغ شمع خاور همه را
روزست ولی شبست بر پروانه



(۷)

خورشید من آن جهان به رویش روشن
هر دم جائی کند چو خورشید وطن
مردم همه از گردش گردون نالند
وز گردش آفتاب مینالم من

(۸)

حال دل از آن بهانه جو میپرسم
بد حالی دل از آن نکو میپرسم
آشفتگیم به بین که دارم دل را
در دامن خویش و حال او میپرسم

(۹)

گفتی که چرا بد اخترت میگفتم
میگفتم وزین همه بترت میگفتم
رو پای زنت ببوس کز همت او
شاخی داری ورنه خرت میگفتم

(۱۰)



دی با کوری کش از خسان می‌بینم
وز بد نفسان و واپسان می‌بینم
گفتم که بگو هیچ توانی دیدن
گفتا آری عیب کسان می‌بینم

(۱۱)

دونی دو که مردهای بنگ و برشند
وز نشاء بنگ دایم اندر عرشند
در خانه مگو بنگ ندارند ایشان
کانجا شب و روز قرض خواهان فرشند

(۱۲)

در طره چون شبش دل شعله مثال
عاشق چون دید کرد نزدیک خیال
رفت از دنبال آتش اندر شب راه
هرگز عاقل نرفته است از دنبال

(۱۳)

گر تیرگی روز من غم فرسود
زانست که نورش برخ یار فزود
برد از شب من نیز درازی زلفش
بس چون شبم آنچنان درازست که بود

(۱۴)

دانم کنم آرزو حیرانی خویش
سامان کسان و نابسامانی خویش
من عادت زلف یار دارم خواهم
جمعیت دلها و پریشانی خویش

(۱۵)

ایخواجه بسوی حق ز دنیای مجاز
چون برگردی نماند این بیشی وناز
بنگر که دوکس چون زرهی برگردند
آنکس که بود پیش ز پس ماند باز

(۱۶)

ز آن طره که ینست آنکه زو هست ایمن
جان و دل و دین باخته بنشست ایمن
معلومم شد که این دروغست که هست
از راهزن و دزد و تهی دست ایمن

(۱۷)

از عمر من آنچه کاهد ای حور نسب
بر عمر تو افزاید واین نیست عجب
ایام من و تو چون شب و روز بود
بر روز فزاید آنچه کاهد از شب

(۱۸)

در دل دو هزار مدّعا دارم من

زانست که پیوسته جفا دارم من

زان زود شکسته میشود شیشهٔ دل

کورا چو حباب بر هوا دارم من

(۱۹)

باشد به مثل گر حاتم طی

آن طبع که سر کشتکی گیرد کی

هر گاه که ابر کرمش ریزش کرد

بنگر که چگونه می‌جهد برق ازوی

(۲۰)

هر چند پسر مرتبه‌عالی افتاد

بی بندگی پدر کجا یافت مراد

کم عمری ابر را همین است سبب

کز دریا ز او و برزخ وی افتاد

(۲۱)

دی بابت هرزه گرد بی‌حاصل خود
گفتم مهی از فکر کنی با دل خود
این است میان تو و مه فرق که ماه
ماهی دو سه روز هست در منزل خود

(۲۲)

اشکم همه صرف شد در اندیشه‌ی دل
خونم همه سوخت در رگ و ریشه‌ی دل
القصه چنان شرم که نتوانم کرد
پیمانه‌ی دیده را پراز شیشه‌ی دل

(۲۳)

گفتی چشمم از چه خضابست ایدوست
بشنوا گرت میل جوابست ایدوست
از همت تست چشمم از خون رنگین
رنگینی ابر از آفتابست ایدوست

(۲۴)

با دیدهٔ بی خون که نه بینم آن‌را
گر رسم بود بدی جگر خواران را
نبود عجبی رسم قدیم است که خلق
دشمن دارند ابر بی باران را

(۲۵)

ای مردم چشمم چه و بالست ترا
عکس همه مردمی چه حالست ترا
خوابی که هلالست حرامست بتو
خونی که حرامست حلالست ترا

(۲۶)

چون شیشه‌شکسته شد بهرحال که هست
پیوستن آن بیکدگر ندید دست
وین طرفه که شیشه‌های دل را با هم
تا نیست شکستگی نشاید پیوست

(۲۷)

گر بینم یار و گر نبینم میرم
هر شیوه که در عشق گزینم میرم
یار آتش و من شعله اگر از سر او
خیزم سوزم و گر نشینم میرم

(۲۸)

با من که ز نالهام فلک برحذراست
هر لحظه سلوک تو برنگ دگر است
با یکرنگی اگر دورنگی چه عجب
چشمی تو و چشم را دورنگی هنراست

(۲۹)

ای آنکه بجز غم تو دلخواهم نیست
الا سر کوی تو نظر گاهم نیست
از معجز عشق هرچه داری در دل
میدانم اگر چه دردلت راهم نیست

(۳۰)

ما چشم ز جستجوی درمان پوشیم
تا جامه درد دوست در جان پوشیم
پوشند برای زیب مردم جامه
ما بهر دویدن گریبان پوشیم

(۳۱)

در سینه ز جوش خون دل درد امرد
ز آنروز که زاده بود در خون تامرد
القصه دل شکسته ما چو حباب
در دریا زاد و باز در دریا مرد

(۳۲)

از دوری آفتاب عالم بسوزم
وز تیرگی بخت بلا اندوزم
روز از شب و شب ز روز نشناختمی
گر تیره تر از شبم نبودی روزم

(۳۳)

روزیکه ز روح بند تن بر دارم

دانی ز چه باز دیدهٔ تر دارم

تا بهر نثار تو ز نو جان یابم

من چشم براه روز محشر دارم

(۳۴)

در عالم تنگ عرصهٔ سفله‌نهاد

سر بر زانو بنفشه سان باید داد

گردون دونست روی او نتوان دید

گیتی تنگست راست نتوان ایستاد

(۳۵)

افسوس که بخت بد کم اقبالی کرد

هر روز شبی و هر شبم سالی کرد

هم چرخ که هر چند دلم پر خون کرد

خون دل من خورد و دلم خالی کرد

بر خاک کف پای تو چون رخ نالم
ور پیرهنم نگنجم از بس بالم
وصل تو به بخت نیک هم نتوان یافت
بیهوده ز بخت بدخود مینالم



(۳۷)

آن دل که هوس داشت اسیر همه کس
دادیم بدست دستگیر همه کس
اول همه او شدیم و از رشک آخر
خود را بردیم از ضمیر همه‌کس

(۳۸)

دی توبه به امر دوستی بشکستم
وامروز بتوبه کردن از غم رستم
چون عضو شکسته‌ی که بد بسته شود
بشکستم توبه را و از نو بستم

(۳۹)

آن تازه نهال چند سرکش باشد
وز گریهٔ زار من مشوش باشد
اشکم نمکست و دل خونین آتش
تا چند نمک بر سر آتش باشد



(۴۰)

آن بی حاصل که وصل بگذاشته بود
دوری از یار سهل پنداشته بود
میرفت و دل شکسته با خود میبرد
مسکین آتش بتوشه برداشته بود

(۴۱)

هر چند کیمیاست امروز سخن
هستیم هنوز اهل معنی دوسه تن
در دزدی شعریم شب و روز همه
من میدزدم ز چرخ و ایشان از من

(۴۲)

از گریه اگر چه یار همدم نشود
آن نیست کزو سوز دلی کم نشود
از گریهٔ ابر خار خشک اندر باغ
ز آتش برهد اگر چه خرّم نشود

(۴۳)

دور از رخ دلگشایت ای مایهٔ ناز
معذورم اگر نمودهام دیده فراز
تاریک شد است بی تو بر من عالم
در تاریکی دیده چه پوشیده چه باز

(۴۴)

آن خواجه که کم باد ز عالم نامش
تریاکی بس اگر دهم دشنامش
چون قبهٔ خشخاش گرش تیغ زنم
تریاک برون تراود از اندامش

(۴۵)

تا نزدیکی بیار زو دوری دور
از دور رهت دهند در بزم حضور
خورشید که میکند طلوع ازمشرق
می اندازد نخست بر مغرب نور

(۴۶)

دی صبحتی که هست سرمایهٔ ناز
در حمامی زمزمهٔ کرد آغاز
لیکن ز بلندی قد آن طناز
شام آمد و بر لبش نیاید آواز

(۴۷)

در فارس زنان زلف پریشان دارند
چشمان سیه رهزن ایمان دارند
از خانه برون روند صبح روز امید
خاصیست آفتاب تابان دارند

(۴۸)

کو یار که دامنم پر از خون نکرد
در دیدهٔ من هزار جیحون نکرد
گویند چرا نظاره را در بستی
چون نور ز دیده رفت کس چون نکرد

(۴۹)

افسوس که از کنار من یاری رفت
بر چشم من از چشم بد آزاری رفت
تا رنج کناره کردنش می‌جستم
فرمود خرد گلی ز گلزاری رفت

(۵۰)

تا از سر کوی آن صنم دور شدیم
ناخن زن زخم‌های ناسور شدیم
شبهای من و شمع در فراق رخ او
با هم بگریستیم که تا کور شدیم

(۵۱)

ازدیده‌ی من چودل برون می‌افتد
عالم بر روی موج خون می‌افتد
دانی ز چه در عشق تو رسوا گشتیم
تنگست دلم شوق برون می‌افتد

(۵۲)

ای راحت دیده و دل ای نور بصر
تا کی به غم و هجر برم عمربسر
انداختی از نظر چو بشکست دلم
آری چو شکست آینه افتد زنظر

(۵۳)

ای آنکه بحسن وحسن صوتی ممتاز
زیبد که کنی بر همهٔ عالم ناز
تو بهتری از یوسف و داود بلی
داود نداشت حسن و یوسف آواز

(۵۴)

ای موی ز... تو چو قد تو بلند
از هر مویت دلم جدا دید گزند
در وقت ج...توز انز... بدان
...رم به رخ ...س توتف می افکند

(۵۵)

آن غنچه که عالمی ازو در تابست
در گلشن یزد مثل او نایابست
پژمرده بود غنچه که بی‌آب بود
این نادره غنچه تازه بی‌آبست

(۵۶)

حوری که به زعم او چو او نایابست
زیباتر از آفتاب عالمتابست
میگفت کسی چو غنچه دارم حق است
غنچه است ولیک غنچهٔ سیراب ست

(۵۷)

شیطان نامی که شد غمش قاتل من
پابستهٔ او شد دل بی‌حاصل من
گویند که شیطان نکنند رو در دل
پس چون شیطان گرفت آخر دل من

(۵۸)

ای بخت سیاه بخت تدبیری کن
وی نالهٔ سینه‌سوز تاثیری کن
ای آه ترا به آسمان باید رفت
برخیز که شب گذشت شبگیری کن

(۵۹)

چون مهر سفر به هفت کشور کردم
رو زان تا شب ز خاک بستر کردم
شبها تا روز خاک بر سر کردم
تا سجدهٔ آستان دلبر کردم

(۶۰)

درچیدم دوش از خلایق دامن

بستم بر هر که داشتم راه‌سخن

القصه که من بودم و بخت سیهم

او نیز بخواب رفت من ماندم و من

(۶۱)

ای شاهد جود از تو در زیر نقاب

میمیری اگر نان تو ببینند بخواب

از غایت امساک اگر میل‌کشند

بیرون نیاید ز چشم بی‌آبت آب

(۶۲)

اینک مشهد ایدل از غفلت کور

اخلع نعلیک این چه عجب‌ست و غرور

انصاف بده تو بهتر ازموسایی

یا روضهٔ پاک طوس کمتر از طور

(۶۳)

شعری که ازو گرفت نه گردون زیب
بد گویم هیهات مبادام نصیب
آخر چه توان گفت که میگوید نیست
در عالم خاک زادهٔ قدس غریب

(۶۴)

رفتی رفتی از دل پر خون رفتی
از غمکده سینهٔ محزون رفتی
نیکو کردی که در دلم نشستی
این خانه شکسته بود بیرون رفتی

(۶۵)

اول طلب بخت بلندی باید
وانگه ز لب تو نوش خندی باید
از بزم مرانم چو نشستی با غیر
کای صحبت گرم را سپندی باید

(۶۶)

آن شوخ که عشق سهل‌کاری پنداشت
عاشق شد و غم بر من و بر خویش‌گماشت
پروای دل کسی اگر کسی‌دارد
آنکو دل خود نگاه نتواندداشت

(۶۷)

در دایرهٔ اهل هوس جا کردی
کردی چندانکه خویش رسواکردی
با آنکه بسان ابر تر دامن بود
خوش بنشستی و دل به دریاکردی

(۶۸)

جانا از رشک می‌سپارم جان را
درمان این است درد بیدرمان را
دانی زچه در عشق تو خون شد جگرم
بسیار فشردم به جگر دندان را

(۶۹)

عاشق شب وصل یارهم درد کشد

بار غم چرخ ناجوانمرد کشد

خورشید گرفته در بغل صبح‌هنوز

که جامه درد که نفس سرد کشد

(۷۰)

تا چند به بزم غیر تنها رفتن

تنها بر هر بی سر و بی پا رفتن

ترسم که چو خورشید رخت زرد کند

ناخوانده چو خورشید بهرجا رفتن

(۷۱)

از دیدهٔ زهاد اگر زود آید

چون در غم عشق نیست بی‌سودآید

هر گریه اگر قبول معبود آید

طاعت بود آن گریه که از دود آید

(۷۲)

در دام تو هر دم کشم آزار دگر

ای کاش کند در قفسم بار دگر

از دام قفس به که نخواهم دیدن

در پهلوی خویشتن گرفتار دگر

(۷۳)

تا جان تو عزم رفتن از تن نکند

در سینه خیال یار مسکن نکند

تا شب نشود روز تو عاشق نشوی

در روز کسی چراغ روشن نکند

(۷۴)

گویم که دری زوصل اگر باز کنم

در پای تو جان‌فشانی آغاز کنم

لیکن ترسم که بعد مردن گستاخ

بر روی تو چشم بسته را باز کنم

(۷۵)

ای خضر بیابان کلام حکما
ممتاز ز اهل فضل چو گل ز گیا
امروز شفای شیخ محتاج نیست
زانگونه که بیمار پریشان به شفا

(۷۶)

زین سلسله تا بحال این فرزانه
بکری ننشسته بود در کاشانه
حیرت دارم که بکر فکر تو چرا
هرگز ننهند قدم برون از خانه

(۷۷)

ای شعر تو چون حسن سراپا همه زیب
از جان و دل سخنوران برده شکیب
در اشعار تو طرفه سوزی دیدم
آری ز غریبان نبود سوز غریب

(۷۸)

چشم زین پیش ای بت خورشید جناب
راضی بودی که بیندت گاه بخواب
اکنون اگرت دمی به‌بیند گرید
آخر چشمم برون آمد از آب

(۷۹)

ما را در دل جز آن گل رعنا نیست
آن دل که این چنین بود از ما نیست
ترسم که دلم بگیرد از تنگی جا
دلتنگیم از تنگی دل بی‌جا نیست

(۸۰)

شوخی که دلش داغ دل گلشن شد
زینش چه که‌رخت او چو بخت من شد
گر ماه چهارده شب کرد لباس
مه تیره بگشت بلکه شب روشن شد

(۸۱)

تـــا یار سیــه بیهوش چو بخــت من شـــد
بخـت سهیـم رشـــک مــه روشــن شـــد
رو پـــاک سیاهســت بر اطـــراف رخـــش
یا آنکـــه شبـم به روز آبستـــن شـــد

(۸۲)

مـــرغ دل من هــم به رو هــم بال افکنــد
خـــال تـــو دل مـــرا بدین حال افکنـــد
بـــس بـود بـرای بـردن دل ،چشمـــت
از بهـــر چـــه خال را بـدنبـال افکنـد

(۸۳)

چندانکه دلــم پیش‌تو میسوزد بیش
جوز تـــو زیاده می‌شود بــر دلاریش
آری چه عجـب تو آتش و او هیمـــه
تا او ســوزد پیش تو افــروزی بیش

(۸۴)

شوخی که کنون دوری‌من نپسندد
ترسم آخر کمر بدوری بندد
چو شعلهٔ آتشی که درهیمه فتد
چون سوخت مرا بدیگری پیوندد



(۸۵)

شوخی که مرا درگه و بیگه سوزد
صد بارم اگر سوخت دگر ره‌سوزد
آتش چون سوخت میکند دوری و او
اول دوری کند پس آنگه سوزد

(۸۶)

ای اشک بود بر رخت ای رشک ختن
یا قطرهٔ شبنم یست بر برگ سمن
با چشمان سیاه کار تو به سحر
در روز ستاره می‌نمایند به من

(۸۷)

ای باد صبا واله و شیدا برتو

کامی ز ثری تا به ثریا بر تو

مانندهٔ آن پری که در شیشه کنند

تنگست فضای چرخ مینا بر تو

(۸۸)



آن را که به ایزد سر و کاری باشد

رنجش از خلق سخت کاری باشد

اول دل پاک دارد آخر دامن

گر بر دل و دامنت غباری باشد

(۸۹)

ای برده هوا سوی سماکت به سمک

روخواهی کرد سوی پستی بی‌شک

البته بود مسکن خاک آخر خاک

گر فی‌المثلش باد رساند به فلک

(۹۰)

هندوی سر زلف تو ای کافر کیش
گر میل ندارد که بدزد و دل خویش
از بهر چه بینمش بسر اطراف رخت
چون دزد به ماهتاب پیچان برخویش



(۹۱)

در دادن دل به زلفت ای عهد شکن
نبود سر موئی کنه از جانب من
چون سرکشم از حلقهٔ زلفی که تو خود
با این همه سرکشی نهادی گردن

(۹۲)

ای خواجه مکن فخر به مال دگری
عیب ست توانگری به مال دگری
چون تیر نشسته خواهمت دیدبخاک
زنهار دگر مپر به بال دگری

(۹۳)

هرچند که من ناکس و دونم ای دوست
یکبار ببین که بی تو چونم ای دوست
تو مردمک دیدهٔ گریان منی
زان ست که تشنه بخونم ای دوست

(۹۴)

رفتن نتوان بکوی آن کافر کیش
از بس که گلست ره بخون دل خویش
آری مثل ست اینکه هر شخصی را
هرچیز که در دلست می‌آید پیش

(۹۵)

شوخی که جفا به از وفا میداند
گویند که حال دل ما میداند
من از دلش این گمان ندارم دیگر
سرّ دل هر بنده خدا میداند

(۹۶)

یک ذره ز خاک پای آن ماه طراز
گر زانکه بدست افتد ای محرم راز
در چشم تر انداز که پیش از من وتو
گفتند نکوئی کن و در آب انداز

(۹۷)

از آتش چهره چون برانداخت نقاب
شد آب دل سوختهٔ بر تب و تاب
از معجز حسن اوست ورنه هرگز
آتش نشنیدیم که مسکن کند آب

(۹۸)

از عالم سفله ای پسر هیچ مخواه
چون درگذرست از گذر هیچ مخواه
از خشک و تر جهان دون گر مردی
الّا لب خشک و چشم تر هیچ مخواه

(۹۹)

جز علم و عمل که همدم روز جزاست

چون نور مهست عاریت هر چه تراست

بر عاریه دل منه که رسوا گردی

بدری که هلال آگشت انگشت‌نماست

(۱۰۰)

از دلبر من حدیث گرمی سخنی‌ست

ورهست دمی بهر فریب چو منی‌ست

گرمیش چو گرمی نگاهست که نیست

ورهست بقدر چشم بر هم زدنی‌ست

(۱۰۱)

این بارانست و برق ظاهر ز سحاب

یا اشک من و آه من سینه کباب

با آنکه قرار همنشینی دارند

از معدلت شاه صفی آتش و آب

(۱۰۲)

فــردا کــه حیات تــازه‌گیرند امــوات
خــورشیــدپرستــان همــه یابند نجــات
گــر عذر پرستــش خود ایــــرا گویند
کای را قبســی شمــرده‌ایــم از قبســات

(۱۰۳)



شهــانــه دلــم ساخــت مفتــون زلفش
نگــذاشت دلی نکــرده مجنــون زلفــش
از کثـــرت دلهــا بتــوان گفــت که‌نیست
امــروز ز ســواد اعظــمی چون زلفــش

(۱۰۴)

چون دل بستــم به زلــف آن غــالیــه مو
بگشــود و بــرم گشــود از تنــدی خــو
استغنــا را ببیــن کــه آخــــر دل را
نتــوانستــم بســت بــه زنجیــــر برو

(۱۰۵)

از کوی تو درد و غم فراوان بردیم
القصه که هرچه خواستیم آن بردیم
سودای سر زلف تو سود است همه
یکدل دادیم و دل بدامان بردیم



(۱۰۶)

ای چشم مرا چشم گهربار از پی
دارد چشم تو چشم بسیار از پی
خوابم نبرد ز فکر چشم تو که هست
یک خفته و صد هزار بیدار از پی

(۱۰۷)

آن چشم که خون خلق در خواب خورد
کی سیر ز خون دل احباب خورد
خون خوردن چشم‌های خواب آلودش
آبی باشد که تشنه در خواب خورد

(۱۰۸)

دل رویش را رشک نگارستان گفت
چشمانش را فتنهٔ ترکستان گفت
گفتم دهنش گفت ازین هیچ مپرس
کاین سر مگوست هیچ ازین نتوان گفت

(۱۰۹)

عیب است بد آب پاک شویندهٔ عیب
صاحب هنری همچو توگویندهٔ عیب
گویند که جویای منی دوری نیست
من سر تا پا عیب و تو جویندهٔ عیب

(۱۱۰)

روزم به غم و شبم به شب میگذرد
این عمر عزیزمن عجب میگذرد
از بس که کنم خیال آن زلف دراز
بر من هر شب هزارشب میگذرد

(۱۱۱)

چون کوه گران نمود اصفاهانم
چون کاهی کرد دوری کاشانم
هر صبحدمی چو شامگه دلتنگم
هر شامگهی چو صبحدم گریانم

(۱۱۲)

ای خانهٔ نه سپهر پرنور از تو
تا دور فتاده دل رنجور از تو
که دیده وطن سازد وکه سینه مقام
یعنی که در آب و آتشم دور از تو

(۱۱۳)

ظاهر بینان که دم زنند از یاری
زنهار که یار خویششان نشماری
مانندهٔ آئینه و آبند این قوم
تا در نظری، در دلشان جا داری

(۱۱۴)

نقش رخ او ز چشم بینا نرود

وین چشمه آب عکس اصلا نرود

آئینه صورت جهان دگریم

نقشی که در آید بدل ما نرود

(۱۱۵)

جمعی که ثنات رایگان میگویند

مغرور مشو که از زبان میگویند

هستند چو کوه در خوشآمدگوئی

هر چیز که گفتی تو همان میگویند

(۱۱۶)

گر دل خواهی ای تن محنت پیشه

مگذار دل شکسته بی اندیشه

چون شیشه شکسته گشت پا نگذارند

دیگر نتوان ساختن از وی شیشه

(۱۱۷)

آن چشم که فتنهٔ دل و دین باشد
دانی ز چه روی خواتش آئین باشد
نزدیک بود بصبح پیشانی تو
نزدیک بصبح خواب شیرین باشد

(۱۱۸)

در علم و عمل هر که مکمل گردید
گویند که چون مرد به مطلب برسید
ما چون بخدا رسیم کاندیشهٔ ما
هر چند که جان داد جایی نرسید

(۱۱۹)

امشب که رخش خانه فروز من وتست
خوش باش ای دل که وقت سوز من و تست
بنشسته و جز شمع کسی به پیش نیست
پروانه بیا بیا که روز من و تست

(۱۲۰)

تا روشن شد دیده‌ام از رقعه دوست
چون غنچه ز خرمی نگنجم در پوست
جبرئیل امین آمده یا قاصد یار
این رقعه آیهٔ رحمتست یار رقعه‌ی دوست

(۱۲۱)

در جلوه چو سرو قدت ای یار کجاست
مثل تو گلی در همه گلزار کجاست
بسیار بود سرو خرامنده که دید
گل هست ولی گل وفادار کجاست

(۱۲۲)

ای آنکه ترا میل به‌گلزار بود
دانی که چرا گل همه رخسار بود
یعنی که مرا مبو که معشوقان را
از عاشق خویش روی در کار بود

(۱۲۳)

بی گریه بسر نمی‌برم نیم نفس
خوشتر دارم به طفل اشک ازهمه‌کس
بی گریه بسر چنان توان برد که من
واکر دم چشم و اشک را دیدم بس

(۱۲۴)

هر چند که سعی در رضایت کردم
حاصل نشد و فزود داغ و دردم
زین بس گیرم سنگ و زنم بر سینه
گیرم که دل ترا بدست آوردم

(۱۲۵)

وصل تو بسیم و زر نگرد حاصل
وز گریه و زاری نشود حل مشکل
را هم بستند رو به هر جا کردم
من ماندم و راهی که ز دل هست بدل

(۱۲۶)

عاشق باید که از طلب ننشیند
وز هر چه نه یار دامن اندر چیند
جای تو بود دیده بخوابش ندهم
چون دوست بجای دوست دشمن بیند

(۱۲۷)

هجوم نگذارد از کف ای مایهٔ بخل
دامان ترا چنانکه تو دامن بخل
ازننگ نمیکنی نهان بخل از خلق
از بخل بود ترا نهان گردن بخل

(۱۲۸)

ای آنکه غمت بدهر شور اندازد
روی تو بر آفتاب نور اندازد
میسوزم ازین غم که مگر روی تودید
خورشید که نو را بدور اندازد

(۱۲۹)

از بس که زالفت خسان خون خوردم
تنهائی را چو یاد کردم مردم
تا سایه بنا شدم بهر جا رفتم
با خود بختی سیه‌تر از شب بردم

(۱۳۰)

دل سیر شد از تو خوب روئی میخواست
بیهوده مرنج از تو نکوئی میخواست
زنهار تو هم رقیب را نیکودار
حسن چوتوئی عشق چو اوئی میخواست

(۱۳۱)

دایم ز تو من کرانه‌ای میجستم
زیباروئی یگانه‌ای میجستم
از بخشش بی‌جای تو مجنون گشتم
رنجیدن را بهانه‌ای میجستم

(۱۳۲)

هر روز دلم را اسیر خالی باشد

وز عشق توام بدل خیالی باشد

خورشید جهان محنتم من ،چه عجب

گو هر روزم از نو زوالی باشد

(۱۳۳)

بیچاره دلم راه به کاری نبرد

راهی بسر کوه نگاری نبرد

از دل نبرد غبار غم سیل سرشک

من سیل ندیدم که غباری نبرد

(۱۳۴)

از سینه خیال قد آن سروسهی

چون رفته‌ای اشک زحمت من چه‌دهی

باید نکنی نهال را چون کندی

زینش چه رسد که ریشه در آب نهی

(۱۳۵)

تا کی رخم از گلاب گلگون باشد
دل بر کندم چند جگر خون باشد
دی میرفتی ز چشم و جانم میرفت
رفتی ز دل امروز دلم چون باشد

(۱۳۶)

ای چشمم از انتظار روی تو سفید
وی از تو دل امیدوارم نومید
کی شمع مرادم از تو روشن گردد
روشن نتوان نمود شمع از خورشید

(۱۳۷)

شوخی که گسسته بود پیمان از من
بنشست برم کشیده دامان از من
چون برگ گلی که با صبا آمیزد
هم با من بود و هم گریزان از من

(۱۳۸)

چون دور کنم رقیب رازان ناپاک

از الفت دیگریم سازد غمناک

مانند گل که گر نسیم سحرش

از خار جدا کند نشیند با خاک

(۱۳۹)

دور از رخت ای سرو قد شکر لب

صبحم همه شام بود و روزم همه شب

چون روز نبود مدت عمر مرا

از روز فراق اگر ننالم چه عجب

(۱۴۰)

از من برگشت یار من بی‌سببی

پر کرد ز خون کنار من بی‌سببی

خواهد غم رفته بازگرداند نیست

برگشتن روزگار من بی‌سببی

(۱۴۱)

دانی زچه شد و قف تعرض جانت
دندان نشکستند سخن دامانت
دانند که وقت شعر خواندن شکنند
از شعر کلوخ چین خود دندانت

(۱۴۲)

بی روی تو جان محنت اندوز مباد
عالم بی آن شمع شب افروز مباد
روی تو به روز ماند از نیکوئی
اما به روز من که آن روز مباد

(۱۴۳)

ای آنکه ترا مدار بر زور بود
گر معنی من بری کجا دور بود
از بس که حریص شهرتی میخواهی
پیش از گفتن شعر تو مشهور بود

(۱۴۴)

چون خواهم دل ز دلستان برگیرم
روزی دوسه راه امتحان برگیرم
گه دل ز دل و گاه زجان برگیرم
زان بس دل ازو اگر توان برگیرم

(۱۴۵)

از چشم تو مرد و زن نفورند نفور
چشمت بکن ای چشم بد از روی تو دور
با چشم کبود و ریش سرخ‌و رخ زرد
چون گردیدی برو سیاهی مشهور

(۱۴۶)

چون کار تودل‌شکستن من باشد
گفتم هنگام باز رستن باشد
کی دانستم که دل بچینی ماند
پیوستن او فزع شکستن باشد

(۱۴۷)

ای میر که دامن دلت غم نگرفت
زین شعر سمج دل خودت هم نگرفت
آزرده مشو چه شد از کشور وزن
شعر تو خروج کرد و عالم نگرفت

(۱۴۸)

حاصل ازریش وصیه جزء پشمت نیست
فرقی مابین صعت و خشمت نیست
گویند که تو زاهد خشکی ، دیدم
چندان خشکی که آب درچشمت نیست

(۱۴۹)

هر چند دلم غم تو خون میبارد
او شوق وصال را فزون میبارد
من با یک دل بسر نیارم بردن
با این همه دل زلف تو چون میبارد

(۱۵۰)

گفتسم سفری کنم اگر تقدیرست

دلگیری فارس را سفر تدبیر است

اما چکنم که آب چشم تر من

چون خاک سر کوی تو دامنگیراست

(۱۵۱)

گویندکسان جمله چه هشیار وچه مست

پیوستن شیشه نیست ممکن چوشکست

حیرت دارم از شیشهٔ دل که چرا

هر چند شکست باز با او پیوست

(۱۵۲)

ایدل که ز چاک سینه بگریختهای

وز بهر خلاص حیله انگیختهای

که در سر زلف یار و که در بر من

هر جا هستی بموئی آویختهای

(۱۵۳)

زلف و رخ یار مبتلا داشت مرا
هر یک مفتون خویش پنداشت مرا
آخر زلفش دراز دستی فرمود
وز سایه به آفتاب بگذاشت مرا

(۱۵۴)

مشکست بگرد نقطه پرگارت
وز خوی شبنم نشسته بر رخسارت
با ساحر چشم دود بنمود و بخار
ازآب لبان و آتش رخسارت

(۱۵۵)

چون بر رخت آن زلف پریشان لرزد
در سینهٔ ما دل طپد و جان لرزد
جز زلف سیه کار تو کس دید بگو
کفری که چنین بر سرایمان لرزد

(۱۵۶)

هر چند که عمر مایهٔ ناز آمد
از عمر عزیز یار ممتاز آمد
چون عمر گذشت برنمیگردد یار
صد بار گذشت بر من و باز آمد

(۱۵۷)

چشم تو که با جهان عتابست او را
پیوسته ز خواب خوش نقابست او را
ریزد بسیار خون مردم به ستم
بسیاری خون باعث خوابست او را

(۱۵۸)

تنها نه بخون این دل مفتون خسبد
آنگونه که نه از دست تو درخون خسبد
باشد مثلی که خون بخسبد یارب
در طرهٔ چون شبت دلم چون خسبد

(۱۵۹)

گر زانکه فلک اهل دلی نگذارد
وان را بگذارد که کسان آزارد
چندان عجبی نیست فلک غربالی است
غربال نخاله را نگه میدارد

(۱۶۰)

صد رخنه بدل هر دمم از صد نیش است
من خوشدل ازین که راحتی در پیش است
روشن بود این برهمه کاندر خانه
گر روزن بیش روشنائی بیش است

(۱۶۱)

بر بالش راحتی نیامد سر من
با پهلویم آشنا نشد بستر من
ره بسته شد از شش جهتم هستم من
چون مهرهٔ نرد و شش جهت ششدر من

(۱۶۲)

آن شوخ که دل ز مهر و مه میدزدد

دل از بر شیخ و خانقه میدزدد

دزدیده دل خلق و به دزدیده نگاه

و اکنون از خویش هم نگه میدزدد

(۱۶۳)

ای با مهرت سرشته آب و گل من

صد شکر که بردی دل غم حاصل من

تا در سر زلف تو ندیدم دل را

حقا که بجای خود نیامد دل من

(۱۶۴)

دانی که چرا نمیتوان دید ایدوست

ذاتی که اگر ترا وجودیست ازوست

نزدیکتر از ماست بما حضرت حق

قرب مفرط علت نادیدن اوست

(۱۶۵)

عمریست که دل حدیث وصلت گوید
سرگشته تر از باد بهر سو گوید
هردم به مزاری برد از بهر تو شمع
خورشیدی و مسکین به چراغت جوید

(۱۶۶)

ای آنکه روی بکوی بیداد گرم
چون بازآئی مپرس اینجا خبرم
جائی دگرم بجو که تا آمدنت
خواهد برون اشک بجای دگرم

(۱۶۷)

هرچند که گویند به من پیوست
صد شکر که لطف توهمانست که هست
آری همه راهی نتوان بست اما
راهی که زدل بدل بود نتوان بست

(۱۶۸)

چون عشق دل رمیده از ما بگرفت
آرام ز جان ما شکیبا بگرفت
گفتم دستم اشک بگیرد او خود
دستم بگرفت و دامنم را بگرفت

(۱۶۹)

دل وصل تو خواهد ز من ای مهرگسل
من وصل تو جویم ز دل بی حاصل
القصه که مردم به تمنای وصال
دل دامن من گیرد و من دامن دل

مفردات



(۱)

نفس از لب بسوی سینه برگردید و دانستم

که اورا با خیال روی جانان الفتی باشد

(۲)

مـژدهٔ وصل تو درگوش و بنابر عادت

دیده اسباب شب هجر مهیا میکـــــرد

(۳)

غفـلت مــردم به بین کز مصربوی پیرهن

تا به کنــــعان رفت و جــز یعقوب کس

(۴)

تقلید طرز بلبل و پروانه ننگ ماست
بی شمع بال سوخته بی دام بسته‌ایم

(۵)

گوش سوی حرف من از رحم جانانم نکرد
خواست داند درد من دانست و درمانم نکرد

(۶)

نمی‌دانم سرشکم تا یکی خون در جهان باشد
از آن ترسم که راه ناله‌ام بر آسمان بندد

(۷)

مشام گیرم و در گلستان روم ترسم
که با نسیم گل آمیخته شود بویش

(۸)

زهی ز زلف کجست زخم مشک

پناه برده ز روی توهم به‌روی‌تونور

(۹)

از من خبر ندارد ، با آنکه درویش

جا کرده‌ام بسان خیال اندر آینه

(۱۰)

پیش قدرت لاف‌زدروزی ز رفعت‌آسمان

وین‌زمان‌از شرم‌نتواند که سر بالا کند

(۱۱)

بداغ تازه دلم را سر دگر باشد

عزیزتر بود آن گل که تازه‌تر باشد

(۱۲)

چه شد که بادصبا دورم افکند زدرش
بهر کجا که روم خاک کوی او باشم

(۱۳)

میتوانستم بکویش با صبا رفتن ، ولی
آنچنانم سوخت هجرانش که خاکستر نماند

(۱۴)

لاف دلتنگی و صبر از یار ناید باورم
دل اگر تنگست چون گنجد شکیبائی دراو

(۱۵)

دگر زهجر که نالم که درکنارمنی تو
تودردلی و دل از دیده درکنارمن آید

(۱۶)

به چاک سینه شناسند عشقبازان را

وگرنه کیست که بی‌چاک پیرهن باشد

(۱۷)

درمجلس ما دیدهٔ بی گریه خونین

بیقدر چو پیمانهٔ خالی ز شرابست

(۱۸)

در گلستان گر گلی بودی برنگ یار من

همچو بلبل درگلستان ناله بودی کار من

(۱۹)

میان یار و جان فرقی نمیداند دل عاشق

بلی دیوانه هرگز دوست از دشمن نمیداند

مثنویات



(۱)

نموده صبح صادق جامه پاره
فتاد، لرزه بر جان ستاره
در آن مجلس که خلد جاودان بود
ز آثار جمالش همچنان بود
که گر از چشم پا بیرون نهادی
نگه چون مست از پا اوفتادی
چو عکس آن رخ چون سیم ساده
فتاده دیدم اندر جام باده
گمان بردم که خورشید جهانتاب
ز شرمش سر فرو برداست در آب

(۲)

بنـــام آنکــه در دنیـــای فانـــی
دهد از عشـــق عـــمر جاودانی

ز چاک سینه هر دم بیش از پیـــش
در رحمت گشایـــد بـــر دل ریـــش

بدان بی‌خـــود که‌ازنازی بسوزد
بشوخی کـــز نیـــازی بـــر فـــروزد

بدان دردی که‌درمان‌نافعش نیست
بدان حسنی که برقع مانعش نیست

بدان روئی که از گـــل ننـــگ دارد
بدان خوبی که بـــا خودجنگ دارد

بدان شادی که یکساعـــت نیـــاید
بامیـــدی کـــه هـــرگـــز بـــر نیایـــد

شبـــی چون نور وصـــل‌خـــوبرویان
سراسر نـــور چون روی نـــکویـــان

نهاده دست رد بر سینـــهٔ روز
بـــرو نـــام شـــب امـــا روز نـــوروز

بدیدی اعمی از فرط ضیایش
نسیم گل در آغوش صبایش
در آنشب فی‌المثل گر چشمهٔ مهر
نمودی از گریبان افق چهر
شدی از نور انجم از افق کم
چنان چون روز ازخورشیدانجم
فراز بام این فیروزه گلشن
بحدی زهره تابان بودو روشن
که گرهم چشم گشتی‌آفتابش
کشیدی میل از تیر شهابش
بس‌آسان بودی ازنوروستاره
نمودی در بدن جان را نظاره
فتان‌خیزان ز دست‌شحنهٔ ماه
فکنده خویشتن را سایه درچاه
برون ز اندازه انجم می‌طپیدند
مگر از شادی شب می‌بریدند
من و چندین زیاران سخن‌سنج
همه برده در انواع هنر رنج

چو عقـل اولین بار یـک بینـان

صـــف آفاق را بــالا نشیــــنان

همـه آوازه در عـــالـــم به‌آواز

ز موسیقی خــداشـان داده اعجاز

بهر دستی که سـوی گــوش بردند

ملک را درفلک از هــوش بــردنـد

بمی خــوردن بهم بنشسته بودیم

خرد را رخــت برخــربستـه‌بودیم

گرفته شیشه را چو جـان درآغوش

زمستی کرده نـام خود فـرامـوش

لبالب کـرده سـاقی شیشه‌زان می

که گـردر بحر ریزی دردی از وی

سحاب از آب ازان دریـا برآرد

نه باران برزمین خــورشید بـارد

اگر رنگی فـرو شوید بـدان چهر

بجـای مـوی روید بر تنش مهر

فروغش خانه سوز محنــت و غم

نسیمـش نایـب عیسـی مـــریم

چو درشیشه شدی آن بادهٔ ناب
نمودی بار دیگر شیشه را آب
چو لب را کرد ترزان تنگ لاله
نیامد بر زمین پای پیاله
در آن مجمع یکی رشک پری بود
که سر تا پای ناز و دلبری بود
فکنده از سر زلف معنبر
رسن در گردن خورشید انور
ستاده بر درش خورشید از دور
به یکپا از پی دریوزهٔ نور
به عالم شهره اندراز خوبروئی
کنیز خانه زاد او نکوئی
اگر بودی بدور ماه کنعان
نمیبردند چندان رنج اخوان
که از شرم جمالش بی توقف
خود اندر چاه می افتاد یوسف
بگرداگرد رخسار نکویش
ز مروارید تابان عقد رویش

تو گفتی عابدی آن زلف سرکش

چو دیده سبحه افکنده در آتش

به پای خود فکنده زلف شب فام

ولیکن دیگران را بسته در دام

ز رشک جبههٔ آفاق سوزش

ز شرم انجم عالم فروزش



فهرست

۱ـ قصاید

مطلع

۲ـ غزلها

حرف "الف"

حرف "ب"

حرف "ت"

حرف "د"

حرف "ز"



حرف "ش"

حرف "ل"

حرف "م"

حرف "ن"

حرف "و"

حرف "ه"

حرف "ی"

۳ـ قطعه‌ها

شماره قطعه	مطلع
۱	ای خداوندی که پیر چرخ با چندین چراغ
۲	رغبت به استخوان کسی کم کند سگش
۳	خسرو ارباب دانش سرور اهل هنر

۴ ــ رباعیات

۱۲ در طره چون شبش دل شعله مثال

۱۳ گر تیرگی روز من غم فرسود

۱۴ دانم کنم آرزو ز حیرانی خویش

۱۵ ای خواجه بسوی حق زدنیای مجاز

۱۶ زآن طره که نبست آنکه زوهست ایمن

۱۷ از عمر من آنچه کاهد ای حور نسب

۱۸ در دل دو هزار مدعا دارم من

۱۹ باشد به مثل دهنده گر حاتم طي

۲۰ هرچند پسر مرتبه عالي افتاد

۲۱ دی بابت هرزه‌گرد بی‌حاصل خود

۲۲ اشکم همه صرف شد در اندیشهٔ دل

۲۳ گفتي چشمم از چه خضابست ایدوست

۲۴ با دیدهٔ بي‌خون که نبینیم آن را

۲۵ ای مردم چشمم چه و بالست ترا

۲۶ چون شیشه شکسته شد بهرحال که هست

۲۷ گر بینم یار و گر نبینم میرم

۲۸ با من که زناله‌ام فلک برحذر است

۲۹ ای آنکه بجز غم تو دلخواهم نیست

۳۰ ما چشم ز جستجوی درمان پوشیم

۱۴۵ از چشم تو مرد و زن نفورند نفور

۱۴۶ چون کار تو دلشکستن من باشد

۱۴۷ ای میر که دامن دلت غم نگرفت

۱۴۸ هرچند دلم غم توخون میبارد

۱۴۹ گفتم سفری‌کنم اگر تقدیرست

۱۵۰ گویند کسان جمله چه هشیار و چه مست

۱۵۱ ایدل که ز چاک سینه بگریخته‌ای

۱۵۲ زلف و رخ یار مبتلا داشت مرا

۱۵۳ مشکست بگرد نقطه پرگارت

۱۵۴ چون بررخت آن زلف پریشان لرزد

۱۵۵ هرچند که عمر مایهٔ نازآمد

۱۵۶ چشم تو که با جهان عتابست او را

۱۵۷ تنها نه بخون این دل مفتون خسبد

۱۵۸ گر زآنکه فلک اهل دلی نگذارد

۱۵۹ صد رخنه بدل هر دمم از صد نیش‌ست

۱۶۰ بر بالش راحتی نیامد سر من

۱۶۱ آن شوخ که دل ز مهر و مه میدزدد

۱۶۲ ای بامهرت سرشته آب وگل من

۱۶۳ دانی که چرا نمیتوان دید ایدوست

۵ـ غزلیات ناتمام



الف

مطلع

حرف " الف "

حرف "ت "

حرف "د"

حرف "ر"



حرف "ش"

حرم "م"

حرف "ن"

حرف "ی"

ب :

حرف "الف"

حرف "ب"

حرف "ت"

حرف "د"

حرف "غ"

حرف "م"

حرف "ن"

د ــ مفردات

۷ ـ مثنویات

مطلع

